

شده بودند. در بین کسانی که از این موضوع خاطره‌یی داشتند، بدبینی نسبت به ارتباطات داخل زندان شدید بود و بازسازی آن کار ساده‌یی نبود.

وقتی به این پدیده فکر می‌کردم، بغض گلویم را می‌فشرد. آخوندها و تمامیت این رژیم با چندجایه‌خوری رذیلانه‌یی بهای دوام و بقای خود را از کیسهٔ مردم و نیروهای مقاومت می‌گرفتند. مگر رژیم در نهایت دنبال چه چیزی جز اعدام هر عضو یا هوادار مجاهدین بود؟ خودشان بارها و به‌صراحت گفته بودند، قصدی جز این که تا آخرین نفر مجاهدین را از میان برداریم در میان نیست. تا جایی که می‌شود با اعدام و کشتار فیزیکی و به هر میزان از آنها افراد و عناصری بسازیم که به دوستانشان خیانت کنند بقیه را هم در اثر دو پدیدهٔ اعدام و خیانت به نومیدی و انفعال بکشانیم. این تابلویی بود که لاجوردی و همدستانش به فرمان خمینی در اوین و سایر زندانها می‌خواستند برای مجاهدین رقم بزنند.

در چنین شرایطی مجاهد خلق کسی بود که خودش تابلو حیات و بقای خودش را رقم بزند. تا جایی که به رژیم مربوط می‌شد به هر بهانه‌یی اعدام می‌کرد و از میان برمی‌داشت. اما بعضیها که به‌طور فیزیکی زنده بودند، اعتمادشان را کشته بود.

زندان به‌هر حال جایی بود که خواسته یا ناخواسته همه در سرنوشت هم شریک بودند. مهم نبود که کسی همه‌چیز

را در بست قبول داشته باشد. مهم بود که بداند وجودش و حرکتش روی سرنوشت جمع زندانیان اثر خواهد داشت. فهم این که چه چیزی خط مجاهدین است و چه چیزی خط دشمن؟ چندان پیچیده نبود. اما دشمن تلاشش را کرده بود. از زبان افرادی در زندان شایع کردند که بنا به توصیه تشکیلاتی، برای یک مرحله می‌توان از هواداری رسمی مجاهدین دست کشید و به‌عنوان یک تاکتیک از آنها اعلام برائت کرد. چیزی که به «توبهٔ تاکتیکی» معروف شده بود، هیچ اصلاتی نداشت و فقط سفارش و نیاز بازجوها و جلادها را تأمین می‌کرد. خطی بود که رژیم در زندانها پیش می‌برد و عده‌یی هم برای پوشاندن بریدگی‌هایشان به آن رنگ و لعاب تشکیلاتی می‌دادند. این حيله و ترفند رژیم بود که می‌خواست مرزبندی آشکار و قاطع بین زندانی ضد رژیم و عناصر خائن و خودفروخته را با این به‌اصطلاح پدیدهٔ جدید از تأثیر بیندازد. وقتی این مرز اساسی و اصولی در مقابل دشمن به سطح یک مسألهٔ تاکتیکی تنزل کند، کج‌فهمی یا فریب‌خوردن، حتی در مورد افراد ساده لوح و مبتدی، نتیجه را تغییر نمی‌داد.

موضوع دیگری که در زندان باید با آن کلنجار می‌رفتیم، صورتهایی بود که حول تمایل به سرنگونی سهل‌الوصول رژیم دامن زده می‌شد. برخی از زندانیان تمایلات خودشان را اشاعه می‌دادند. بی‌پایگی اجتماعی رژیم و ضربه‌های سنگینی

که از مقاومت دریافت کرده بود به این تصور خودبه‌خودی  
دامن می‌زد.

بیشتر کسانی که در سال ۶۰ احکام زندان سنگینی را تقبل  
کرده بودند، تصور نمی‌کردند این رژیم بتواند تا سال بعد  
هم دوام بیاورد. این چشم‌اندازها به‌خصوص برای افرادی  
که عناصر حرفه‌یی مبارزه و انقلابیگری نبودند، نمی‌توانست  
مثبت باشد.

در زندان کم بودند عناصر یا کادرهای هوشیاری که با این  
مقوله درست برخورد کنند. یک‌بار خبری از شعبه به داخل  
زندان سرانده شده بود که در بیرون زندان گفته می‌شود کار  
رژیم تا شب عید تمام است. وقتی موضوع را با زری ناهیدپور  
 مطرح کردم، ناراحت شد و گفت: تولید این انتظارها در ذهن  
زندانیان را نباید ساده گرفت. تأثیرات فرساینده‌ی زیادی در  
این جور خبرها هست. برای ما که به زندان افتاده‌ایم. مسأله  
اصلی پیدا کردن بهترین شکل مقاومت در زندان است. چکار  
داریم که پیروزی در کار هست یانه؟ من و تو و امثال ما  
وقتی فکر کنیم که اصلاً عمر ما به پیروزی قد نمی‌دهد، یک  
ماه بعد توانایی و امکانات مقاومتیمان به مراتب بیشتر از  
امروز خواهد بود.

حرفهای زری خیلی جدی و مؤثر بود. مشورت با او باعث  
شد احساس کنم توانایی بیشتری برای برخورد با مسایل  
زندان دارم.

زری از دانشجویان دانشگاه علم و صنعت بود و قبل از دستگیریش مسئولیت هماهنگی تعداد زیادی از انجمنهای مدارس را در تهران به عهده داشت. خواهرش بنام پروین ناهیدپور هم از دانشجویان دانشگاه تهران بود که در جریان یک درگیری خیابانی توسط پاسداران به شهادت رسیده بود. به خود زری هم در جریان اجرای یک قرار خیابانی مشکوک شده و دستگیرش کرده بودند. تا به اوین برسد ناشناخته مانده بود. اما در اوین شناسایی شده بود. شکنجه‌های زیادی تحمل کرده بود تا بتواند رد مسئولش به نام مهری را بسوزاند. چندماه بعد در اواخر سال ۶۱ او را به چوخه اعدام سپردند. روزی که خبر اعدامش را از شنیدم، یکی از تلخترین روزهای زندگیم بود. اواخر سال ۶۱ یک شب که همه را اجباری به حسینیه برده بودند، من باز هم به بهانه بیماری به حسینیه نرفته بودم و زیر پتو دراز کشیده بودم. در همان فاصله یکی از زندانیان بنام ف. م را به بند ۱ آوردند، او که وضعیت خوبی هم نداشت و با دشمن همکاری کرده بود اخباری را به سایر بچه‌ها منتقل می‌کرد و در میان صحبت‌هایش شنیدم که اخبار اعدام زندانیان را می‌دهد و نام زری را هم برد. با شنیدن خبر اعدام زری حس کردم، دارم خفه می‌شوم. بلند شدم و به راهرو رفتم تا فرح محمدی را پیدا کنم که از دوستان مشترک من و زری بود. خبر را به فرح دادم و بی‌اختیار گریه کردم. بهترین یار و هم‌رمز



مجاهد شهید زری ناهیدپور(فرح) متولد ۱۳۴۰  
در ۲۱ سالگی در زندان اوین تیرباران شد

و دوستم را از دست داده بودم. وقتی تلاش می‌کردم باور کنم به‌ذهنم می‌رسید که زری راحت شد. چون برای دانش‌آموزانی که هرروز باید نظاره‌گر شکنجه و اعدامشان می‌بود، خیلی بی‌تاب می‌شد. آن شب تعداد کسانی که در بند مانده بودند خیلی کم بود و لاجوردی بیشتر زندانیها را برای یکی از همان نمایشهای مسخره‌اش به حسینیه برده بود. به سلول خودمان رفتم و پتو را روی سرم کشیدم و در خلوت و تنهایی به‌یادش گریستم.

باورکردن این که او دیگر در میان ما نیست برایم خیلی مشکل بود. بعد از شهادتش بارها خواب دیدم که زری زنده است، در خواب وقتی او را می‌دیدم که وارد می‌شود، به‌سویش می‌رفتم و او را در آغوش می‌گرفتم و می‌گفتم دیدی من راست می‌گفتم و بچه‌ها خبر اشتباهی در مورد تو داده بودند؟

## **مادرها و بچه‌ها در زندان**

وجود مادرها و بچه‌ها یکی از دردناکترین و درعین‌حال برای زن زندانی سیاسی از مشکلترین آزمایشها بود. چه آن مادرانی که به‌عنوان نسبتشان با فعالان سیاسی به زندان افتاده بودند و چه زنان فعال سیاسی و کادرهای تشکیلاتی که بچه داشتند و با بچه‌هایشان در زندان بودند، همه از

روبه‌رو شدن با واقعیتهای مربوط به این مسأله‌گریزی نداشتند. به‌خصوص فشارهایی که زندانبانها در این زمینه به مادرها می‌آوردند، فراتر از توان و طاقت انسانی بود و بسیاری را از تعادل خارج می‌کرد.

در سال ۶۰ که من در زندان اوین بودم. در بند ۲۴۶ مادری به‌نام سیمین را دیدم که پسر ۶۱ ساله‌اش را اعدام کرده بودند. او یک دختر دیگر هم داشت که از سرنوشتش بی‌خبر بود. بازجوها هر روز به‌وسیله‌ی خبر دروغی درباره‌ی سرنوشت دخترش به او می‌دادند. این خبرها او را به‌شدت عصبی می‌کرد و بیماریهایش را تشدید می‌نمود. یکسال بعد این مادر را به‌خاطر وخامت وضع روحیش از زندان آزاد کردند.

یک هم‌سلولی دیگرم در اوین به‌نام عفت که ۳۵ تا ۴۰ ساله می‌نمود، به جرم این که دختر عموییش را که هوادار مجاهدین بوده دوست داشته و او را در خانه‌شان پناه داده، دستگیر شده بود. جرم دیگرش این بود که یک شب هم به چند دختر دیگر که جایی نداشته‌اند و تحت تعقیب بوده‌اند پناه داده تا در خیابان خوابانند. عفت همه‌ی بچه‌ها را دوست داشت و درعین حال که با رژیم مخالف بود، تحمل شرایط سخت زندان را نداشت. می‌گفت: چرا بی‌هیچ علتی باید مرا به زندان بیندازند؟

وقتی به‌یاد همسر و خانه و فرزندانش می‌افتاد، دیگر

بی تاب می‌شد. با همهٔ زندانیها رابطهٔ صمیمانه‌یی داشت. تمام جزئیات زندگیش را برایمان تعریف کرده بود و دردها و مشکلاتش را می‌گفت. ما تلاش می‌کردیم با دلداری دادن به او، سختی زندان را برایش قابل تحمل کنیم. از کسانی مثل مادر ذاکری برایش مثال می‌زدیم.

این تهدید وجود داشت که افراد عادی و کسانی که آمادگی روبه‌روشدن با شرایط سخت یا وحشیگریهای رژیم را نداشتند، در زندان به ناراحتیهای روانی دچار شوند. بیشتر کسانی که می‌دیدیم روانی می‌شوند، دیگر مداوا نمی‌شدند و به وضعیت طبیعی بر نمی‌گشتند. بنابراین رسیدگی مناسب به افرادی مثل عفت برایمان مهم بود.

عفت یک پسر ویک دختر داشت و با تلاشهای زیادی که همسرش کرده بود توانست در سال ۶۱ آزادش کند. آن‌هم با پرداخت انبوهی رشوه به حاکمان شرع! عفت زندگی مرفهی داشت ولی به بچه‌ها خیلی علاقه داشت و می‌گفت من هیچ‌وقت از بچه‌های مجاهد بدی ندیده‌ام و همه‌شان دوست‌داشتنی و قابل احترامند. چون برای افکار و اندیشه‌شان تلاش می‌کنند، دوستشان دارم. اما دخترعمویش در بازجوییها در پاسخ به این که در کجا مخفی بوده، از خانهٔ دخترعمویش حرف زده بود که منجر به دستگیری عفت شده و همین هم به اعتمادش ضربه زده بود. گاهی که عفت از اوضاع زندان زیر فشار قرار می‌گرفت،



می‌گفت: در این دنیا به هر کس خوبی کنی باید چوبش را بخوری. بین کسی که فامیل ما بود چه بلایی بر سرم آورد؟ مگر من غیر از خوبی و محبت به او کاری کرده بودم؟ به او می‌گفتم تو که این بچه‌ها را جلو چشمانت می‌بینی. این زندان و وحشیگریهایش را می‌بینی اگر این کارها را رژیم نمی‌کرد، هیچ کس به این کارها وادار نمی‌شد. در هر حال تقاص کار اشتباه فامیلتان را از بقیه نگیر... وقتی بچه‌ها را برای اعدام می‌بردند، عفت دگرگون می‌شد و به گریه می‌افتاد و این قبیل حرفهایش را فراموش می‌کرد. به خاطر عادی‌بودنش، تفهیم مرزبندیهای ضروری یک زندانی سیاسی به او تقریباً عملی نبود، یا توضیحات مربوط به این موضوع تأثیری نمی‌گذاشت. معتقد بود که من فقط یک مادر هستم و کاره‌یی نبوده‌ام و اشکالی نمی‌دید که با زنهای پاسدار و خائن وارد صحبت شود. بنابراین به خاطر تنها فایده ارتباطهای او با پاسدارها و خائنان- یعنی اخبار مهمی که از مرادواتش با آنها کسب می‌کرد و خودش هم چندان متوجه اهمیتشان نبود- کار توضیحی در تقبیح ارتباطهایش را متوقف کردیم.

مادر دیگری که از کارگران هوادار مجاهدین بود، با ۴ تا بچه‌اش در زندان بود. وقتی از او پرسیدم چرا بچه‌هایت را بیرون نمی‌فرستی؟ می‌گفت: کسی را ندارم که بچه‌هایم را بسپریم و مجبورم همین‌جا نگهشان دارم.

یکی دیگر از مادرانی را که در زندان دیدم، عفت شبستری بود. دو دخترش در زندان بودند. یک پسرش شهید شده بود. یک پسر دیگرش که در دانشکده خودمان درس می‌خواند مخفی شده بود. در سالهای بعد یکی از دخترانش اعدام و دیگری آزاد شد. مادر را همراه با بچه‌هایش دستگیر و به ۱۵ سال حبس محکوم کرده بودند.

اولین بار او را در سال ۶۱ در بند ۷ زندان قزلحصار دیدم. خیلی سرحال و شاداب و دائم به فکر نوه‌هایش زینب و زهره، دختران علی مثنی بود. می‌ترسید مبادا بلایی بر سر آن بچه‌ها بیاورند. بیماری عصبی خاصی داشت و دچار انقباضهای شدید عضلانی می‌شد و به زمین می‌افتاد.

سال ۶۲ من از قزلحصار به اوین برگشتم و دوباره که در سال ۶۳ به قزلحصار منتقل شدم. او را در بند ۸ و بند تنبیهی قزلحصار دیدم. به‌خصوص در بند تنبیهی که کمترین امکاناتی نداشت، مادر عفت با همان وضع جسمی‌اش که حتی توان حرکت کردن نداشت مایه هراس زندانبانها بود. به‌دلیل رسیدگی‌نشدن به بیماری‌هایش در زندان و بدتر از آن داروهای غلطی که به او داده بودند، بدنش به‌طور کلی از کار افتاده بود. برای هر جابه‌جاشدن در زندان باید دو نفر زیر بغلش را می‌گرفتند. تمام بدنش به‌شدت می‌لرزید. پاهایش کج شده بود. دردهای وحشتناکی را تحمل می‌کرد. وقتی عضلاتش می‌گرفت دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل

کند و صداهای خفیه‌یی از حنجره‌اش می‌آمد که نشان می‌داد دردهای شدیدی دارد. در هفته‌های اولی که به قزلحصار رفته بودم شرایطی بود که هیچ‌کس حق رفتن به اتاقهای دیگر را نداشت. یک روز که در راهرو به نماز ایستاده بودم، مادر عفت هم در سلول خودشان روی تخت نشسته بود و می‌خواست نماز بخواند. با صدایی که ناگهان از سلولشان شنیدم به داخل اتاق پریدم. مادر از روی تخت به زمین پرت شده بود. تا آن موقع نمی‌دانستم که حتی در حالت نشسته هم ممکن است با چنین شدتی پرت شود. به محض این که حالش کمی به‌جا آمد قبل از همه توجه داشت که خیال اطرافیانش را راحت کند که چیزی نیست و حالش خوب شده است.

با آن که ۳ سال در زندان بود و محکوم شده بود، حتی در قزلحصار او را برای بازجویی می‌بردند و اذیتش می‌کردند. با همه این دردها و مشکلات و اهانت‌هایی که به او می‌کردند مادر هرگز شکایتی نمی‌کرد و حرفی نمی‌زد. حتی یک‌بار به من گفت چرا بچه‌های خودم که هر کدامشان هزار ناراحتی دیگر دارند، به‌خاطر مشکلات من ناراحت بشوند؟ عوض بعد از هر بازجویی با خنده و شوخی به همه می‌گفت: می‌خواهند آزادم کنند.

در قزلحصار هر هفته دست‌کم یک‌بار یکی از آخوندهای نماینده مجلس یا مقام‌های دیگر رژیم می‌آمدند تا به‌اصطلاح

از وضعیت زندانها دیدار کنند. در این بازدیدها همه ما را به داخل اتاقها می فرستادند و زندانبانها توضیحاتی می دادند. یکی از این آخوندها که به طور مشخص اسمش را هم به ما نگفتند، با ژست خاصی که می خواست نشان بدهد از وجود چنین پدیده‌هایی در زندانهای خودشان بی خبر است. از مادر عفت پرسید: شما این جا چکار می کنی؟

مادر خانواده‌اش را معرفی کرد و توضیح داد که او را به خاطر بچه‌هایش دستگیر کرده‌اند و با همه بیماریهایی که دارد او را در همان وضع نگهداشته‌اند.

آخوند در جوابش گفت: خوب حَقّت همین است. به تو هم می گویند مادر؟ همه بچه‌هایت منافق بودند. خوب شد که به درک واصل شدند.

این آخوند فحاشیهای رذیلانه دیگری هم به مادر کرد و رفت. بعد از آن مادر به شدت ناراحت شده بود. بی تابی می کرد و آرام نمی گرفت و مدام به چه‌ها می گفت دیدید کثافتها چی گفتند؟

یک بار دیگر آخوند محمد خامنه‌ای نماینده مجلس و برادر رهبر فعلی رژیم که به اصطلاح فارغ التحصیل حقوق هم هست و از همکاران نزدیک شعبه ۷ دادستانی بود برای بازدید به زندان آمده و این بار مادر عفت جلو رفت و اعتراض کرد که چرا او را در بند نگهداشته‌اند؟ خامنه‌ای در جواب مادر فحشهای رکیکی داد و تا توانست به او پرخاش کرد.

بعد از رفتن خامنه‌ای و هیأت رئیسه، مادر به آرامی گریه می‌کرد. من که تصور می‌کردم مادر از حرفهای آن آخوند رذل ناراحت شده سراغش رفتم تا دلداریش بدهم. گفتم مادر مگر از اینها که خودت خوب می‌شناسیشان، انتظار تعریف و تمجید داشتی؟ مگر همینها بچه‌هایت را نکشتند؟ مادر گریه‌کنان گفت: از بابت حرفهایش ناراحت نیستم. از این ناراحتی که اشتباه کردم جلو رفتم. با این کار و مطرح کردن این مسأله خون و اجر مبارزه بچه‌هایم را ضایع کردم. ناراحتی که اصلاً چرا حرف زدم؟ من که مدت‌هاست در این جا هستم، کاش هیچ حرفی نمی‌زدم.

مادر عفت موضع سیاسی قاطعی در مسایل زندان داشت. دخترش نیره (همسر علی مثنی) را که یک زن عادی بود. خائن‌ان زندان فریب داده و با او ارتباطی برقرار کرده بودند که زینب دختر بچه علی را برای شرکت در یک نمایشنامه به حسینیه ببرند و نیره مخالفت نکرده بود. مادر عفت از شنیدن این موضوع ناراحت شده و گفته بود: او چه حق دارد خون پدر این بچه‌ها را پایمال کند. راه علی مشخص است، سازمان علی زنده است، کمترین کار نیره این است که فقط بچه‌هایش را حفظ کند.

مادر عفت خیلی به گلها و پرنده‌ها علاقه داشت. هر وقت در هواخوری با یک گل یا چند پرنده روبه‌رو می‌شدیم مادر تا مدت‌ها راجع به گلها و پرنده‌ها صحبت می‌کرد. سال ۶۴

در همان زندان شنیدم مادر عفت را به خاطر وضع خراب جسمیش که امیدی به بهبودیش نبوده از زندان آزاد کرده‌اند و مدتی بعد از آزادیش در اثر شدت همان بیماری فوت کرده است.

مادر عفت و نوه‌هایش در زندان برایم دوست‌داشتنی و عزیز بودند. مرا به یاد شهادت مظلومانه پدرشان علی مثنی می‌انداختند. گویا علی مثنی در خیابان دستگیر و بعد از چند روز شناسایی و تیرباران شده بود. خبر اعدامش را من از رادیو شنیدم که گوینده رادیو رژیم تلفظ اسمش را به جای «مُثنا»، به صورت «مَثْنی» تلفظ کرد و من متوجه نشدم. روز بعد اسم او را در میان بیش از ۱۰۰ اسم دیگر در روزنامه‌ها خواندم. از کسانی که شاهد بوده‌اند، شنیدم شخص لاجوردی که به‌خصوص علی را از نزدیک می‌شناخته، او را از پاهایش آویزان کرده بوده و چندبار با باز کردن طناب او را با سر به زمین کوبیده و تا حد مرگ شکنجه کرده بوده است.

علی طی دوره‌یی که در فعالیتهای تبلیغی مسئول بود، تمام تجربه مبارزاتیش را برایم در این جمله خلاصه کرد که: سازمان مجاهدین مرا نجات داد و به‌خاطر همین تا ابد مدیونش هستم. اگر نه من هم باید الان با بهشتی می‌بودم. شما که از نزدیک با آخوندها نبوده‌اید نمی‌دانید آنها چه جانورانی هستند؟

دخترهایش زینب و زهره را سال ۶۰ در زندان اوین دیدم.

زینب آن موقع ۵ساله و زهره یکساله و هردو بسیار شیرین و دوست‌داشتنی بودند. اولین باری که آنها را دیدم زینب مریض بود. مادرش گفت وقتی مرا گرفتند تا همین ورودی بند وصیتنامه علی همراهم بود و در آنجا از من گرفتند.

زهره کوچولو با تمام شیطنتش شبیه پدرش بود. رفتارش، حرف‌زدنش، خندیدنش علی را تداعی می‌کرد. از این همه شباهت در همان دیدار اول در زندان گیج شده بودم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. با یک چشم به‌یاد علی و با یکی برای زهره گریه می‌کردم.

زینب اما بیشتر از سن خودش می‌فهمید و از پدرش خیلی خاطره داشت. برایم تعریف کرد که آنها را از مادرشان جدا کرده و پیش مادر بزرگشان (مادر علی) در بند ۲۴۶ برده بودند. زینب هروقت از پدرش حرف می‌زد، گریه‌اش می‌گرفت، می‌گفت مادر بزرگم گفته: هروقت خواستی راحت گریه کن، ما بزرگترها هم هروقت ناراحت بشویم گریه می‌کنیم. ولی بابام می‌گفت: همیشه بخند و دوست داشت من همیشه بخندم، من هم گریه نمی‌کنم، چون بابا علی گفته می‌خندم.

بچه‌ها در زندان با دنیای عجیبی آشنا می‌شدند. دنیایی که هضمش برای بزرگترها هم، سخت یا غیرممکن است. بازی آنها شکنجه‌شدن، بازجوشدن، بازجویی‌پس‌دادن و تقلید از صحنه‌هایی بود که در شعبه ناظرش بودند. اگر می‌خندیدند.

دعوایشان می کردند و از طرف زندانبانها تنبیه می شدند.  
زینب و زهره در اوین گاهی پیشم می آمدند و با هم تسبیح  
درست می کردیم یا بازی می کردیم. گاهی سوارم می شدند،  
گاهی قطار می شدیم و خلاصه هر کاری که بتواند یک لبخند  
به لبشان بیاورد، برایم کمترین وظیفه بود.  
یک بار زینب داشت خاطراتی از پدرش را تعریف می کرد  
که او را با خودش به ستاد مجاهدین برده بود و زینب در  
آن جا به عموها و خاله هایش کمک کرده بود. وسط حرفهایش  
زهره با شیرین زبانی گفت: کاشکی بابای زینب، بابای من هم  
بود...!

گفتم: خوب بابای او بابای توهم هست.  
گفت: من که بابا ندیدم، کو بابا؟ زینب بابایش را  
دیده...

زینب که حرفهای زهره را می فهمید. سرش را پایین انداخته  
بود و بی صدا اشک می ریخت.  
سعی کردم زینب را آرام کنم و به او گفتم: زهره حرف  
بدی نزده. تو خواهر بزرگترش هستی.  
زینب گفت: اصلاً چرا خدا مرا به دنیا آورد که این قدر  
غصه بخورم. کاش اصلاً نبودم...  
هرچه برایش از دنیای زیبا و زندگی در میان دیگران  
که زیباترین چیزهاست حرف می زدم، انگار برایش معنایی  
نداشت.



در مدتی که با این بچه‌ها در یک بند بودم، رسیدگی به آنها یکی از کارهای روزانه‌ام بود. ولی این رابطه‌ها نمی‌توانست طولانی باشد. زندانبانها به این دلیل که روی آن بچه‌ها تاثیر می‌گذارم و آنها را «بچه‌منافق» کرده‌ام مرا از بند ۱ پایین به بند ۱ بالا منتقل کردند. فردای همان روزی که منتقل شده بودم، زینب را در هواخوری دیدم. سراغش رفتم و بغلش کردم. تا مرا دید گفت: خاله ما که کسی را نداریم توهم ما را گذاشتی و رفتی!

بوسیدمش و گفتم خاله جان تو که می‌دانی دست ما نیست. پاسدار بند مرا برد. من که دلم نمی‌خواست از پیش شما بروم. هر وقت بخواهی می‌توانی بیایی هواخوری ببینمت. زینب به اندازه کافی بزرگ شده بود که از سال بعد بتواند به مدرسه برود ولی کسی را در بیرون نداشتند که او را تحویل بگیرد. هردو مادر بزرگش در زندان بودند. عمه و عمو و خاله و دایه‌هایش هم در هر دو خانواده مثنی و خُلدی شهید شده یا زندانی و مخفی بودند.

یک بار از زینب پرسیدم کی می‌روی بیرون؟ متفکرانه گفت: هنوز خبری نیست. مامانم کسی را ندارد. می‌خواست مرا بفرستد پیش آن خاله‌ام که بیرون است ولی او قبول نکرده، چون خودش بچه دارد و نمی‌توانسته از من هم مواظبت کند. مادر زینب هیچ فعالیت و موضع سیاسی خاصی نداشت.

فقط به خاطر عقاید همسرش در زندان بود. گیلانی می‌خواست به او حکم آزادی بدهد ولی لاجوردی وارد شده و نگذاشته و گفته بود: اینها باید نسلشان نابود شود.

گیلانی بعد از حرف لاجوردی حکمی نوشته بود که چون مادرش صلاحیت نگهداری از بچه‌ها را ندارد باید آنها را به پرورشگاه ببرند. این حکم درحالی که بچه‌ها در دادگاه حاضر بوده‌اند برایشان خوانده شده بود و بچه‌ها هم پاهای مادرشان را چسبیده بودند و گریه و التماس می‌کردند که مادرشان نگذارد آنها را به پرورشگاه ببرند.

مادرشان همیشه از چنین سرنوشتی برای کودکانش می‌ترسید. واقعیت این بود که حتی خود من که تلاش می‌کردم به مادرشان قوت قلب بدهم و می‌گفتم تو مادرشان هستی و اگر در مقابلشان بایستی نمی‌توانند کاری بکنند؛ دلشوره داشتم و نگران بودم که نکند یقوت این بچه‌ها را ببرند.

یک‌بار زینب و زهره را به سلول انفرادی در ۲۹۰ برده بودند و عمویشان، مرتضی مثنی‌را نشانشان داده بودند. زینب می‌گفت عمو مرتضی را دیدم که پاهایش را با باند بسته بودند. عمو مرتضی ما را بغل کرد و بوسید و به مامانم سلام رساند و گفت به مادرت بگو که... هم شهید شده. (۱۵)

بازجوها در شعبه گوشی تلفن را به‌دست این کودکان معصوم می‌دادند و می‌گفتند باباعلی‌تان از جهنم زنگ زده

و با شما می‌خواهد حرف بزند! بعد از این که من از اوین منتقل شدم، شنیدم که وقتی رفعت خلدی، خالهٔ این بچه‌ها به بند ۱ پایین منتقل شده بود، وجودش برایشان خیلی مؤثر بوده و وضع روحی بچه‌ها بهتر شده بوده، چون رفعت به آنها درس می‌داده و رسیدگی می‌کرده. اما بعد از آن که کارها و مناسبات جمعی مجاهدین زندانی در بند ۲۹۰ لورفته بود. رفعت را بار دیگر از آن بند برده بودند. در بند شایع شده بود رفعت را برای اعدام برده‌اند و ظواهر همین را نشان می‌داده و انتقال عفت ضربهٔ روحی سنگینی برای زینب و زهره بوده است.

سال ۶۱ هنگامی که برای دومین بار به اوین برگشتم. افزایش تعداد کودکان در بندها خیلی محسوس بود. قبلا در بند ۲۴۶ بالا بچه کمتر بود و بیشتر آنها را به بند ۲۴۰ یا ۲۴۶ پایین می‌بردند. اما تعدادشان که زیاد شده بود به بند ما هم آورده بودند. یکی از آنها پسر ۵ساله‌یی به نام یاسر بود که همراه مادر بزرگش در زندان بود. دختر یک‌ساله‌یی به نام سیما همراه مادرش فاطمه در زندان بود. پدرش رضا سیدزاده شهید شده بود. سیما یک خواهر بزرگتر از خودش هم داشت که شنیدم چند هفته قبل از این که من به اوین بیایم او را از زندان به خارج فرستاده بودند. مادرش شیر نداشت و یکی از کارهایمان این بود که دائم به این بچه آب

---

۱۵- مرتضی اسم همسرش را برده بود که به یادم نمانده است.

قند می‌داد و او هم کارش این بود که دائم جیغ بزند. فشار مسایل و شرایط زندان بیش از همه روی بچه‌ها تخلیه می‌شد. فضای شلوغ و غیربهداشتی، به‌طور خاص وقتی مادران این بچه‌ها به بازجویی می‌رفتند، تشدید می‌شد. تازه بدتر از آن وقتی بود که با پاهای آس‌ولاش برمی‌گشتند. تازه مشکل مستقیم بچه‌ها وقتی بود که به‌خاطر طبیعت‌ترین نیازهای کودکانه‌شان، با دعوا و فحش و کتک کاری پاسدارهای بند هم روبه‌رو می‌شدند.

گاهی مادرها مجبور می‌شدند بچه‌هایشان را با خودشان به بازجویی ببرند. یک‌بار در راهرو شعبهٔ ۷ منتظر بازجویی بودم. صدای گریهٔ یک بچهٔ حدود ۲ساله توجهم را جلب کرد که خیلی بی‌تابی می‌کرد. پاسداری که آن‌جا بود نزدیک شد و پسر بچه‌یی را به‌بغلم داد و گفت، من نمی‌توانم آرامش کنم شاید تو بتوانی ساکتش کنی. بچه در بغلم بود ولی پی‌درپی خودش را به‌سمت در اتاق شکنجه پرت می‌کرد. اتاقی که از آن صدای ناله‌های خفهٔ زنی به‌گوش می‌رسید. من دوباره او را می‌گرفتم و در بغلم می‌نشاندم و نوازشش می‌کردم تا آرام بگیرد. به‌نظر می‌رسید بچه آن ناله‌ها را می‌شناسد. پسرک خودش را مثل یک ماهی اما با قدرت عجیبی از بغلم بیرون می‌کشید. چنان‌که گاهی احساس می‌کردم دیگر زورم به او نمی‌رسد و مرا با خودش به‌سوی اتاق شکنجه می‌کشید. روسری و چادرم را از سرم می‌کند. گاهی از شدت گریه

ریسه می‌رفت و بدتر این که من هم از حالت‌های این بچه گریه‌ام می‌گرفت. وقتی به آن پاسدار گفتم، این بچه دارد می‌میرد، مادرش را بیاورید. فحش‌های رکیکی داد و از راهرو بیرون رفت.

سرانجام مادرش از اتاق شکنجه بیرون آمد و درحالی که قدرت راه‌رفتن نداشت بچه‌اش را در آغوش گرفت و به او می‌گفت: مادر جان ناراحت نباش. با من شوخی می‌کردند، تو خودت را ناراحت نکن!

خاطره‌انگیزتر از همه کودکان زندان. دخترک ۳ساله‌ی به‌نام سحر، دوست مشترک من و نسرين شريف جورابچی بود. سحر هر روز لباس می‌پوشید و سراغ من و نسرين می‌آمد و می‌گفت: آمده‌ام مرا ببرید هواخوری.

سحر برای این هواخوری مشترک با من و نسرين قيمت زيادی می‌داد. برایمان شعر می‌خواند و حسابی منت می‌کشید. البته مشتری‌ش نسرين بود که در مهربانی مرزی نمی‌شناخت. نسرين هر کاری می‌کرد که فضای شادی و خنده برای سحر درست کند. سحر هم حسابی با نسرين چفت شده بود. روزی که سحر را از زندان می‌بردند. پاسدارها می‌خواستند از این بچه ۳ساله هم در زندان حرف بکشند یا از حرفش علیه زندانیها استفاده کنند.

یک پاسدار درحالی که نسرين سحر را بغل کرده و سحر خودش را به او چسبانده بود گفت: سحر با منافقها دوست

است.

سحر هم دوباره نسرین را در آغوش فشرد و گفت: دوست من نسرین است.

کمتر کسی است که نسرین شریف جورابچی را در زندان دیده باشد و چهرهٔ خندانش را به یاد نیاورد. من هم از این طریق با او در زندان آشنا شدم. نسرین قبل از دستگیریش رابطهٔ فعال و نزدیک تشکیلاتی با مجاهدین نداشت و بیشتر به خاطر فعالیتهای دانشجویی همسرش محمد جنگزاده دستگیر شده بود. اما بسیار پرنگیزه بود. اولین بار او را در بند ۱ اوین دیدم. هنگامی که تعداد زیادی زندانی را از قزلحصار به اوین آورده بودند، ناگهان در بند ولوله‌یی شد. خیلیها به سوی سلول شمارهٔ ۵ می‌رفتند. یکی از بچه‌ها سراغم آمد و گفت یکی از بچه‌ها آمده که می‌خواهم او را ببینی.

گفتم: من که او را نمی‌شناسم، چرا بیایم؟  
گفت: همه می‌شناسندش.

گفتم: تازه الان سلولشان شلوغ است بعد می‌آیم.  
در گوشم گفت: اگر دلت برای مسعود تنگ شده بیا. این یکی چیزی نبود که حاضر باشم وقت تلف کنم. بلافاصله به طرف سلول شمارهٔ ۵ رفتیم. وقتی به در سلولشان رسیدیم، او داشت ساکش را جابه‌جا می‌کرد. صدایش کردیم و تا برگشت و دید که داریم تماشایش می‌کنیم. از خجالت سرخ شد و گفت بچه‌ها خجالتم می‌دهید و سرش را پایین

انداخت.

بعدها که من و نسرین اغلب اوقات در زندان با هم بودیم، دربارهٔ شباهت چهره‌اش به مسعود گفت: خیلی سخت است، می‌دانم که لایق لطف و محبت بچه‌ها نیستم. ولی خوشحالم از این که وسیله‌ی شده‌ام که بخواهند با من حرف بزنند و سراغم می‌آیند که به این وسیله دلتنگیشان را به مسعود رفع کنند.

نسرین شعرهای زیادی حفظ بود و خودش هم شاعر بود. هر جا فضای دلتنگی و غم و یأس حاکم می‌شد او به کمکمان می‌آمد و با خنده و شوخی و شعر و سروصدا فضا را عوض می‌کرد.

به خاطر این که قبل از دستگیریش به اندازهٔ بقیه از کتابها و مطالب سازمانی نخوانده بود، به شدت کنجکاو و ذهنش پر از سؤال بود. اسم هر جزوه و کتابی از سازمان و هر سخنرانی و مطلبی را که می‌شنید با عطش و ولع عجیبی درباره‌اش می‌پرسید. وقتی در هر جمعی یک یا چند نفر از فعالتهای دوران میلیشیایی صحبت می‌کردند. او با تمام وجودش گوش می‌داد. همیشه در موقع شنیدن این خاطرات می‌گفت: خوش به حالتان. کاش من هم در بیرون با شما می‌بودم.

نسرین را برای مدتی به قزلحصار و بند ۸ تنبیهی بردند. برای این که روحیهٔ او و همسرش را تحت تأثیر قرار بدهند، به آنها ملاقات داده بودند. آنها هم در همان ملاقات بر سر

پایداری تا به آخر بر سر اعتقاداتشان پیمان بسته بودند. نسرین شریف جوراچی در اثر تلاشهای خانواده‌اش از زندان آزاد شد و سال ۶۵ هنگامی که می‌خواست از ایران خارج شود تا به ارتش آزادیبخش پیوندد دستگیر شد و بعد از شکنجه‌های وحشیانه سرانجام اعدامش کردند. او هم‌چنین بار فرار من و مژگان همایونفر را که هر کدام قبل از آزادی او، جداگانه از زندان فرار کرده بودیم. یک‌تنه به‌دوش کشیده بود. تنها به‌این دلیل که در زندان هر یک به نوعی روابط نزدیکی با نسرین داشتیم، به او فشار می‌آوردند. چهره دوست‌داشتنی نسرین، خنده‌هایش. و سرنوشتش همیشه برایم زنده است. وقتی به‌یادش می‌افتم بی‌اختیار می‌گویم چه سبکبال رفت...

یکی دیگر از بچه‌های خردسال زندان سعیده بود، مادرش مهری خانبانی، در یک درگیری شهید شده و بچه‌اش به‌دست پاسداران افتاده بود. سعیده را سال ۶۲ دربند ۱ اوین دیدم. سعیده اسباب کینه‌کشی پاسدارها و بریده‌ها بود و با این که هنوز حرف نمی‌زد، باعث حرص و کینه شدیدشان بود. وقتی آهنگ ابتدای اخبار با مضمون: ما همه پیرو خط رهبریم... خمینی رهبر ۰۰۰» از تلویزیون پخش می‌شد، سعیده بی‌اختیار با حالتهای شیرین کودکانه شروع به رقصیدن می‌کرد. سعیده را به یکی از زنهای بریده از گروه فرقان سپرده بودند که در زندان به خیانت و همکاری با رژیم کشیده شده





مجاهد شهید مهری خانبانی در جریان حمله‌های مسلحانه رژیم به پایگاه‌های مجاهدین در تهران (اردیبهشت ۱۳۶۱) در کنار همسرش مجاهد شهید فاضل مصلحتی، پس از ساعتها مقاومت به شهادت رسید و دختر خردسالش به جنگ پاسداران افتاد.

و به استخدام دادستانی درآمده بود. این زن سعیده را کتک زده و به او گفته بود: تو عمداً در زمان تیتراژ اخبار شروع می‌کنی به رقصیدن!

زندانیانی که شاهد قضیه بوده‌اند عصبانی شده و به آن زن گفته بودند این بچه چه می‌فهمد که این حرفها را به او می‌گویی؟

ولی او به کتک‌زدن بچه ادامه داده بود. پاسدارها اسم سعیده را هم عوض کرده و او را به اسم زهرا صدا می‌کردند.

نمونهٔ دیگر پسر بچهٔ ۴ ساله‌ی به نام حمید بود. او را سال ۶۲ در بند ۲ دیدم. البته نمی‌دانم واقعاً اسمش چه بود؟ او را حمید صدا می‌کردند. پدر و مادرش در درگیری شهید شده بودند. همان زن فرقانی به نام ایران که سال ۶۰ در بهداری دیده بودمش از او نگهداری می‌کرد. هرچه بچه‌ها درخواست می‌کردند، حمید را به بچه‌های خودمان بدهند، دادستانی قبول نمی‌کرد. ایران، روزها حمید را با خودش به شعبه می‌برد و دهها نفر که شاهد این صحنه بودند، نفرین و اعتراض نثارش می‌کردند. فقط چندبار اتفاق افتاد که ایران او را در بند گذاشت و به شعبه رفت. پاسدارها از حمید برای جابه‌جا کردن زندانیان ۲۹۰ استفاده می‌کردند. می‌گفتند که می‌خواهیم از او یک پاسدار و حزب‌اللهی بسازیم. حمید همیشه گرفته و عصبی بود و کسی خنده‌اش را ندیده بود. یک روز حمید همراه یک کودک دیگر مشغول بازی بود،

اخبار تلویزیون صحنه آتش‌سوزی مناطق جنگلی را نشان می‌داد. ناگهان حمید روی صحنه تلویزیون خیره شد و شروع کرد به جیغ زدن و پی‌درپی فریاد می‌کشید: مامان آتیش، مامان آتیش... همه کسانی که شاهد این صحنه بودند، گریه می‌کردند. به‌خصوص مادران سالخورده و میانسالی که در بند بودند به‌شدت ناراحت شده بودند و با اعتراض از پاسداران می‌خواستند به او کاری نداشته باشند. گفته می‌شد، حمید شاهد درگیری در خانه بوده و صحنه‌هایی که دیده او را عصبی کرده و هر چیزی که یادآور آن صحنه باشد، ناراحتش می‌کند و جیغ می‌کشد.

حمید بسیاری از چیزهایی را که یک بچه در سن او باید بشناسد، از یاد برده بود یا اصلاً نمی‌شناخت. روزانه فقط مزخرفاتی را می‌شنید که پاسداران و بازجوها می‌گفتند. یک‌روز که پاسداران برای گشتن بند، همگی را بیرون کرده بودند، حمید را دیدم که تنهایی نشسته بود. سراغش رفتم و نوازشش کردم. سرش را بلند کرد و گفت: خاله برایم نقاشی بکش.

گفتم: نقاشیم خوب نیست ولی می‌توانم برایت یک سگ بکشم یا یک درخت و...

سایر بچه‌ها که شاهد بودند می‌خندیدند و می‌گفتند: سگی که تو کشیده‌ای باید در موزه حیوان‌شناسی شناسایی‌اش کنند که چه حیوانی است؟ یا سربه‌سر حمید می‌گذاشتند

که: اگر گفתי این که خاله ملیحه کشیده، اسمش چیه؟  
ناگهان ایران... وارد شد و گفت: حمید خاله‌ها را اذیت  
نکن و تلاش کرد او را ببرد.

گفتم: خودم سراغش رفتم تا باهم نقاشی کنیم.  
حمید با شیرینی کودکانه‌اش خندید و ایران را نشان داد  
و گفت: «هاپو!» و مداد را به دستم داد و گفت: حالا درخت  
بکش.

ایران مداد را گرفت و نقاشی یک بچه را کشید که لباس  
پاسداری پوشیده بود و سلاح داشت و گفت: این حمید است  
که بزرگ شده و «حمید پاسدار» شده است. به خاله‌ها بگو  
که وقتی بزرگ بشی می‌خوای پاسدار بشی...

حمید که عصبی شده بود با مداد آن نقاشی را خط خطی  
کرد و گریه کنان گفت: حمید پاسدار را دوست ندارم.  
ما به آن زن اعتراض کردیم که حق ندارد این چیزها را به  
ذهن این بچه تلقین کند و او ناگزیر عقب‌نشینی کرد.

هر بار که حمید را پیش خودمان می‌بردیم، ایران و سایر  
خائنها می‌گفتند: منافقها شروع کردند به کارکردن روی  
بچه...

یک بچه ۴ساله را چنان پریشان کرده بودند که ساده‌ترین  
اشیا را اشتباه می‌گرفت. یک بار در زمستان او را در هواخوری  
دیدم که به زمین زل زده و حالت ترس دارد، هنوز کسی  
همراهش نبود، بغلش کرد و پرسیدم، چی شده؟

برف روی زمین را نشان می‌داد و گفت می‌ترسم، میله کنار باغچه را نشان داد و گفت این درخت است. روی برف برایش شکل یک درخت را کشیدم و او را روی دوشم گذاشتم و بیرون دیوارهای اوین روی تپه را نشانش دادم و گفتم حمید آن جا را نگاه کن. درختها آن جا هستند. وقتی رفتی بیرون روی درختها بازی کن و پشتشان قایم باشک بازی کن و... کمی خندید و در حالی که از من می‌خواست با هم بازی کنیم دوباره مزاحمهای همیشگی وارد شدند. از زمانی که دیگر حمید در بند نبود، چیزهای مختلفی شنیدم. از این که او را به یک خانوادهٔ حزب الهی داده‌اند تا این که به پرورشگاه سپرده‌اند و... در تمام این سالها هر نقاشی کودکانه یاد حمید را در دلم زنده می‌کند و آرزو می‌کنم به جای امنی رفته باشد و آتش انتقام پدر و مادرش و سرگذشت دردناک کودکی خودش در دلم زبانه می‌کشد.

## قیمت شرافت انسانی

یکی دیگر از عجایبی که وقتی به اوین برگشتم، شاهدش بودم رواج شرکت در برنامه‌های حسینیه بود. بچه‌ها برای دیدن آشنایان خودشان و سردرآوردن از وضعیت سایر بندها به آن جا می‌رفتند. پیش از آن تعداد اندکی به حسینیه می‌رفتند ولی آن سال این طور نبود و اوضاع طوری شده

بود که برای رفتن به حسینیه باید بهانه‌ مناسبی می‌داشتی. من هربار بهانه‌ مریضی و... را می‌آوردم. دیدن آن‌همه زندانی در یک جا با آن همه توهین، اعصابم را خرد می‌کرد. به حسینیه رفتن من باعث شده بود که بریده‌خائنان بند حساس شوند. هرشب که در حسینیه برنامه بود، تعدادی از بریده‌ها و جاسوسها می‌ماندند تا ببینند ما چکار می‌کنیم و گزارش می‌دادند. ما هم گاهی بازی می‌کردیم، گاهی روزنامه می‌خواندیم، یا نوبت استفاده از سوزن و نخ و لباسشویی را به این مواقع می‌انداختیم. یک‌بار پاسدار بند آمد و به همه‌ سلولها سر زد، من و فرح محمدی هم در اتاق بودیم و داشتیم روزنامه می‌خواندیم. گفت، اجباری است همه باید به حسینیه بروید، گفتیم ما مریض هستیم، آنجا هم توالت نیست ما نمی‌آییم.

گفت: دروغگوها همه‌تان منافقید. همه را می‌بریم پیش دکتر تا مشخص شود. هیچ کس حق ندارد به سلولهای دیگر تردد کند.

همگی چادر به سر کردیم و به راهرو بند آمدیم. پاسدار گفت: چی شد؟ شما که گفتید مریض هستید ولی تا گفتیم دکتر چک می‌کند و گزارش به شعبه می‌دهد، ترسیدید؟

چند نفر در حالی که نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او می‌کردند، یکصدا گفتند: ما آماده‌ایم که به دکتر برویم مگر نگفتی دکتر

برای چک می‌آید؟ ما هیچ وقت اینجا دکتری ندیده‌ایم. حالا شاید فَرَجی حاصل شود و بتوانیم مریضیهایمان را به دکتر بگوییم!

پاسدار که بور شده بود با عصبانیت بیرون رفت. ولی بعد از نیمساعت تعدادی از بچه‌ها به دفتر بند رفتند و گفتند ما هنوز منتظریم. دکتر چی شد؟

این کار ضروری بود چون می‌دانستیم که نرفتن به حسینیه یکی از جرایمی است که در گزارش وضعیت زندانی منعکس می‌شود. کارهایی مثل رسیدگی به مادران، درست کردن هدیه و وسایل مورد نیاز سایر زندانیان، کمک به شستن لباسهای زندانیان مریض یا «تعزیری» که نمی‌توانستند کارهایشان را بکنند، از جرمهایی بود که در گزارشهای خائن به دفتر بند ثبت می‌شد و به‌عنوان ایجاد تشکیلات و کار کردن روی سایر زندانیان در بازجویی باید برایشان جوابی می‌داشتیم.

هر اثری از آثار انسان‌بودن جرمی نابخشودنی بود. همین فشارها باعث شده بود که بچه‌ها کمتر با هم رابطه برقرار کنند و هر کس به این چیزها محل نمی‌گذاشت تابلو می‌شد. معنی هرچیزی در جهنم اوین تغییر کرده بود. سرقت و هتک حرمت ارزشها و مفاهیم انسانی به رسمیت شناخته شده بود. رسیدگی به کودکان و بازی کردن با آنها و درست کردن پوشاک مناسب برای آنها که ملاقات نداشتند یا قصه گفتن، دست نوازش به سر آنها کشیدن که شاید کمی غم و غصه

بودن در زندان و نبودن و یا نداشتن پدر یا مادر را لحظاتی فراموش کنند، معنیش این بود که قصد جذب مادر بچه را داشته‌ایم و خودش جرم بزرگی بود.

ورزش کردن یا قدم‌زدن و صبح زود بیدار شدن جرم و مفهومش مقاومت در برابر زندانبانها بود. خواندن روزنامه و گوش کردن به اخبار نشان می‌داد که زندانی هنوز سیاسی و با رژیم مخالف است و مواضعش را حفظ کرده است.

روزانه نوارهای کلاسهای به‌اصطلاح آموزشی آخوندهای مختلف را به‌عنوان «ارشاد» زندانیان از تلویزیون مداربسته پخش می‌کردند. سخنرانیهایی که سر و ته حرفهایشان معلوم نبود ولی فایده مهمش این بود که از یاد نبریم ارشادکننده‌ها به‌لحاظ فهم و درک و معلومات عقب‌مانده‌ترین افراد همان دستگاه آخوندی هستند.

یکی از مادرهای غیرمذهبی به‌نام «ف...» که در بیرون زندان با مجاهدین مراوده‌ی نداشته و شناختش از مجاهدین جز مقاومتشان در زندان نبود، سراغم آمد و گفت «جوجه» سوآلی دارم: شما هم که مذهبی و مسلمان هستید، حرفهای اینها را قبول دارید؟

گفتم: تو چقدر ساده‌یی اگر ما این حرفها را قبول داشتیم که این‌جا نبودیم. آنها یکسری اوراد می‌خوانند و لب کلامشان این است که اگر به حرف آخوند گوش ندهی اجنه سراغت می‌آیند.



کلاسهای آخوند گیلانی بنام کلاس اخلاق، حاوی ریکیترین مفاهیم ضد اخلاقی و چرندیات تهوع آوری بود که هیچ کس حاضر نبود به آنها گوش بدهد. حتی هیچ لومپنی در جامعه هم نمی توان یافت که چنان مقولات ریکی را مثل گیلانی، آن هم در یک رسانه عمومی سراسری به زبان بیاورد. هر زندانی که حاضر نبود وقتش را به این آموزشهای به اصطلاح اخلاقی اختصاص بدهد باید در اتاق شکنجه و بازجویی به تفتیش عقاید تن می داد. هدف بازجوییهای وقت و بی وقت دیگر این نبود که زندانی چه اطلاعاتی دارد؟ بلکه خود زندانی سوژه بود و هدف تهدیدها و کتک زدن، درهم شکستن روحیه خود زندانیها بود.

وقتی در زندان راجع به این پدیده صحبت می کردیم، به این نتیجه می رسیدیم که بعید است در خارج این زندانها کسی بداند که در اواخر قرن بیستم، تفتیش عقایدی هزار درجه بدتر از قرون وسطی جریان دارد و همه هستی ما را فقط به دلیل این که می خواهیم انسان باشیم از ما می گیرند. در بند ۱ مادری به نام صدیقه زندانی بود که باردار بود و در سال ۶۱ دستگیر شده بود. چون ملاقاتهایش را ممنوع کرده بودند، لباس مناسب نداشت. فرح محمدی که آن موقع از قزلحصار به بند ما آورده شده بود، از چادر نمازش برای او لباس تهیه کرد. مادر صدیقه که انتظار نداشت کسی به فکر او باشد، خیلی خوشحال شده بود. اما همین موضوع را

خائنان گزارش داده بودند. مادر صدیقه در هواخوری سراغم آمد و گفت: به من هشدار داده‌اند که فرح می‌خواهد روی تو کار کند و به این علت برایم لباس دوخته و گفته‌اند مواظب باشم که در دام منافقین بند نیفتم! صدیقه اصرار می‌کرد به فرح بگو مواظب خودش باشد و آن خائنها را لعن و نفرین می‌کرد.

آنها این تهدیدها را با وسعت و شدت ادامه می‌دادند و به تدریج با کم‌شدن رابطه‌های سایر زندانیان متوجه می‌شدیم که نوعی بایکوت اعلام نشده در پیرامونمان برقرار شده است.

فرح را پیش از آن، در سال ۶۰ در بند ۲۴۶ بالا دیده بودم که او را «فریبا گربه» صدا می‌کردیم. فرح در بخش محلات سازمان در تهران کار کرده بود و بسیار پرشور و سرحال بود. بازجوها هم تا اواخر سال ۶۱ اسم اصلی فریبا را نمی‌دانستند و او را به همین نام می‌شناختند. به هیچ اطلاعاتی از او نرسیده بودند و می‌خواستند با همان اسم مستعار آزادش کنند. اما سال ۶۱ توسط یکی از بریده‌ها شناسایی شد و دوباره زیر بازجویی رفت و به شدت شکنجه شد. فرح دچار خونریزی معده بود ولی هیچ‌وقت دم بر نمی‌آورد. فقط از رنگ چهره‌اش و این که آدم سرحال و شلوغی مثل او ناگهان ساکت می‌شد و می‌خوابید، همه می‌فهمیدیم که دوباره خونریزی معده کرده است. کف پاهایش از جراحتهای شکنجه گوشت اضافی

آورده بود ولی هیچ اقدامی برایش نمی‌کردند و به دکتر نمی‌بردند و با وقاحت می‌گفتند: تو که اعدامی هستی، چرا پول جمهوری اسلامی و بیت‌المال را صرفت کنیم. فرح را سال ۶۲ دوباره محاکمه و ظرف چند دقیقه به اعدام محکوم کردند. وقتی از محاکمه برگشت نتیجه را سؤال کردم با خونسردی خندید و گفت: همان که قرار بود باشد.

پرسیدم: فرح نمی‌ترسی؟

گفت: نه من با خدای خودم صفرصفر هستم برای چی بترسم؟ آنها باید بترسند که این کارها را با بچه‌های مردم می‌کنند و بالاخره روزی باید جواب بدهند.

باز پرسیدم: از این که قرار بود آزاد شوی و ناگهان تبدیل شد به اعدام ناراحت نیستی؟

دوباره خندید و گفت: از این که اعدام می‌شوم ناراحت نیستم. چون اگر آزاد هم می‌شدم دوباره می‌رفتم سراغ بچه‌ها و آن‌جا هم سرانجامش شهادت است. ولی برایم دردآور بود که هم‌رزم مرا شناسایی کرد. همان سختترین روز زندگی بود. حاضر بودم زیر شکنجه تکه‌تکه شوم ولی این لحظه را نبینم. وقتی دیدم آن خائن با دست مرا نشان داد و اسم اصلیم را به بازوها گفت، انگار سنگ بزرگی روی سینه‌ام کوبیدند. نه به‌علت این که لورفتم. به این دلیل که از طرف خودی خوردم. مگر خونم از اینهمه میلیشیا رنگینتر است؟ تا حدودی می‌توانستم احساس فرح را درک کنم. چون

خودم لحظات مشابهی را گذرانده بودم. ولی نمی‌دانستم به او چه بگویم؟ لحظاتی به چشمه‌هایش نگاه کردم و تلاش کردم بخندم. خنده‌یی که او تلخی آن را بهتر از خودم درک می‌کرد.

بعد از آن محاکمه فشار را روی فرح زیاد کردند و هر کس با او حرف می‌زد مورد تهدید قرار می‌گرفت. زندانبانها پی‌درپی صدایش می‌کردند که تو تشکیلات راه‌انداخته‌ای و می‌خواهی روی بقیه کار کنی! می‌خواهی نشان بدهی که روحیه‌ات بالاست ولی نشانت می‌دهیم و...

در آن اوضاع بقیه بچه‌ها هم زیر آن فشارها زیاد با ما رابطه برقرار نمی‌کردند. نمی‌دانستم از دست کی باید ناراحت باشم؟ از رژیم به خاطر فشارهایش یا از چند خائن و بریده به خاطر تن دادنشان به فشارها؟ سعی می‌کردم زیاد به این مسائل فکر نکنم ولی مسأله دائمی و مبتلا به ما شده بود، دست خودمان نبود و هرروز با این حرفها دست‌به‌گریبان بودیم. تازه برخی شبها با ضربه‌های سختی بیدار می‌شدیم اما نمی‌فهمیدیم چه کسی این کار را کرده است. یک شب که از خواب پریدم، فرح را دیدم که صورتش خونی است. خودش گفت، ناگهان با ضربه‌یی بیدار شدم و دیدم یک ساک سنگین وسایل روی سر و صورتم است.

به من حکم ۱۷ سال زندان ابلاغ کرده بودند و فرح می‌گفت: الان با اوضاعی که هست تو هم زیر تیغ می‌روی. چون با من

رابطه داری!

اما دیگر برایم مهم نبود و به رابطه‌ام با فرح ادامه می‌دادم.

یکی دیگر از کسانی که دائم زیر انواع و اقسام فشارها در داخل بند بود، مینا وطنی بود که او را هم از قزلحصار به اوین آورده بودند. نسبت به چندین ماه پیش که او را دیده بودم، خیلی لاغر و ضعیف شده بود. سردردهای شدید می‌گرفت. او را هم دائم برای بازجویی می‌بردند و اذیتش می‌کردند. مینا را به اصطلاح برای بیماریش نزد دکتر متخصص بردند. دائم خونریزی معده داشت و این بیماری او را دچار کم‌خونی شدید کرده بود و باعث می‌شد خون به مغزش نرسد و سردردهای شدید می‌گرفت. روزی که او را برای معاینه پزشکی بردند تا شب به بند برنگشت. دایم به فکرش بودم که چه اتفاقی ممکن است برایش افتاده باشد. ولی آخر شب که آوردندش در راهرو بند روی تخت خواباندند و از بچه‌ها شنیدم که حرف نمی‌زند و فقط گریه می‌کند. از پرستار بند پرسیدم چی شده؟

او با احتیاط و ترس جوابم را داد، چون هم مینا در شمار کسانی بود که حرف‌زدن با آنها ممنوع بود و هم من خوش‌سابقه نبودم.

پرستار بند گفت: مینا کسی را نمی‌شناسد و الان بیش از ۳ ساعت است که به‌طور مداوم گریه می‌کند. این گریه

هیستریک است و طبیعی نیست. نمی‌دانم چه شده ولی نیاز به سرم یا خون دارد. من به دفتر بند گفتم که او را ببرند. سراغ مینا رفتم و دیدم هنوز دارد گریه می‌کند. صدایش کردم. برگشت و گریه‌کنان گفت: من تو را می‌شناسم؟ گفتم: می‌شناسی، من ملیحه هستم! چی شده مگر پیش دکتر نبودی چکارت کردند؟

گریه‌کنان گفت: بگو کتکم نزنند. خیلی درد دارم (شکمش را نشان می‌داد) بیماریم را به یک نفر که گفتند دکتر است گفتم. او گفت: الان مداوایت می‌کنم. دو پاسدار زن که همراهم بودند دستهایم را گرفتند و آن «دکتر» شروع کرد به لگزدن به شکم... مینا دوباره سرش را گرفت و گریه‌کنان می‌گفت بگو کارم نداشته باشند.

یک روز مرا به دفتر بند صدا کردند و گفتند به بند بالا منتقل می‌شوی. وسایلت را هم به بند بالا می‌فرستیم. پیش از آن بچه‌ها خبر می‌آوردند که خائنها گفته‌اند: ملی جوجه فکر کرده خیلی زرنگ است همین روزها در بازجویی جواب کارهایش را می‌دهد.

چند روز بعد صبح زود بود داشتم در هواخوری قدم می‌زدم که صدای فرح را شنیدم. از کنار پنجره سلولشان صدایم می‌کرد، نزدیک شدم و با او دست دادم. با خنده گفت: ملیحه سحرخیز شده‌ای؟ خواب دیدم که به بازجویی صدایت کرده‌اند. اگر صدایت کردند نترسی!

در حالی که فرح مثل همیشه می‌خندید و داشتیم صحبت می‌کردیم. صدای بلندگو آمد و تعدادی اسم را برای بازجویی خواندند که اسم من هم در میان آنها بود. صدای خنده فرح بلند شد و گفت: نگفتم؟!

گفتم: عجب سق سیاهی داری. چرا برای خودت خواب نمی‌بینی؟ باشد نوبت من هم می‌رسد که برایت خواب ببینم!

خندید و گفت: برو خدا نگهدارت باشد من منتظرت می‌مانم تا برگردی.

مرا یگراست به‌اتاق بازجویی بردند و اولین سؤالشان این بود که در بند چکار می‌کنی؟

گفتم: هیچی مگر توی زندان چکار می‌کنند؟ صبح را شب می‌کنم و شب را صبح.

صدای بازجویی که سؤال می‌کرد برایم تازگی داشت و فهمیدم استاد نیست.

گفت: چطور شد که در زندان خیلی زبل تشریف دارید ولی به ما که می‌رسید می‌شوید هیچکاره و دنبال کار خودتان هستید؟ پس این گزارشهایی که نوشته‌اند چیست؟

گفتم: نمی‌دانم چی نوشته‌اند؟ از هر کس نوشته بپرس! گفت: تو چرا قرآن نمی‌خوانی ولی نهج البلاغه و روزنامه می‌خوانی و...

صدایم را بلند کردم و گفتم: از این وضعیت خسته شده‌ام،

این چه جایی است که درست کرده‌اید، من دیگر نمی‌خواهم در بند عمومی باشم. هرکاری می‌کنم یک حرفی هست. قرآن می‌خوانم، می‌گویید چرا قرآن می‌خوانی؟ نمی‌خوانم می‌گویی چرا نمی‌خوانی؟ روزنامه همین‌طور، حرف‌زدن یک‌جور، حرف‌زدن یک‌جور و... من دیگر از این وضعیت خسته شده‌ام، می‌خواهم به انفرادی بروم!

بچه‌ها از بریده‌ها شنیده بودند که می‌خواهند مرا به انفرادی ببرند. به‌همین دلیل فکر کردم بهتر است به آنها نشان بدهم که از وضعیت بند ناراحتم تا درخواست رفتن به انفرادی روی گزارشهای خائن‌ها سایه بیندازد.

مشخص بود که بازجو انتظار این حرف را نداشت و با تعجب گفت: برای چی انفرادی؟ من فقط سؤال کردم و به این حرفها نیست که کسی را ببرند یا نبرند، می‌توانی قرآن بخوانی و...

من باز هم کمی شلوغ‌بازی درآوردم و فهمیدم که توانسته‌ام موضوع را عوض کنم. به‌هرحال بازجویی بدون کتک‌کاری به‌پایان رسید و بعدازظهر به بند برگشتم. وقتی رسیدم بچه‌ها گفتند فرح از صبح در هواخوری منتظرت نشسته و نگران است که برگردی. رفتم و علامت دادم که آمدم و چیزی هم نشده.

خائن‌ها در راهرو ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند. بچه‌ها برآیم از یک بریده‌خائن نقل کردند که گفته بود: معلوم نیست



چی گفته که کاریش نکرده‌اند؟ این یکی از آن منافق‌های پیچیده است.

فرح از پله‌ها به طرفم می‌آمد. علامت دادم که نیا، ولی فرح اهمیت نداد و جلو آمد و پرسید: چکارت کردند؟ بگو چقدر زدند و...؟

خندیدم و گفتم: مگر مفت است، هیچی نخوردم. گفت: جورابت را در بیار.

باور نمی‌کرد که هیچ شلاقی نخورده باشم. به قول خودش معاینه کامل کرد و بعد بغلم کرد و گفت عوض تو من اینجا پدرم درآمد و از صبح دائم به فکرش بودم که چه وضعیتی داری؟

مختصری از ماقوع را برایش گفتم. خندید و گفت خوب شد ولی منتظر باش چون اینها ول نمی‌کنند. صبح روز بعد در هواخوری فرح یک کاریکاتور را برایم رد کرد و با خنده گفت: بیا این هم جایزه‌ات. همین آخرین دیدارم با فرح بود. (۱۶)

## انتقال به بند ۲ اوین

فردای آن روز، که از آخرین روزهای بهار سال ۶۲ بود، صبح زود وقتی همه خواب بودند مرا صدا کردند و گفتند دفتر بند

---

۱۶- مجاهد شهید فرح محمدی، در تابستان ۱۳۶۳ به شهادت رسیده است.

کارَت دارد. وقتی به دفتر بند رفتم، دیگر نگذاشتند به آن جا برگردم. به بچه‌های بند گفته بودند وسایلش را بدهید، چون انتقالی است. این شیوهٔ انتقال را همیشه برای اعدامیها به کار می‌بردند. بچه‌ها خیلی نگران شده بودند و من صدایشان را می‌شنیدم که هر کس برای دیدنم یا برگرداندنم به بند بهانه‌یی جور کرده بود. یکی می‌گفت: وسیله به‌ملیحه امانت داده‌ایم بیاید بدهد و بعد برود. دیگری می‌گفت: او را کجا می‌برید، بگویید وسیله‌مان را بفرستد! یکی دیگر می‌گفت: چادرم پیش ملیحه است بیاید بدهد و بعد برود.

وقتی به اوین منتقل شدم مرا به راهرو بیرون بردند و از آن جا به بند ۲ که چسبیده به همین بند بود منتقل شدم. آنجا به بند پایین رفتم و بلافاصله برای بازجویی صدایم کردند. وقتی خارج می‌شدم، یکی صدایم کرد. مژگان همایونفر ایستاده بود و می‌خندید.

گفت: ملیحه منم مژگان.

سلام کردم. پرسید: برمی‌گردی؟

گفتم: نمی‌دانم. فعلاً می‌روم بازجویی.

چند ساعتی در راهرو شعبه بودم و بازجو درمورد برادر

کوچکم سؤال کرد که در کجا زندانی است؟

گفتم: قزلحصار بود و خبر ندارم کدام بند است؟

دوباره در راهرو تنه‌ایم گذاشتند و باز هم همان صداها

و ناله‌ها. کلافه شدم و چشمبندم را برداشتم و به اطراف

نگاه می‌کردم که ناگهان یکی از بازجوها را در برابرم دیدم. بر سرم داد زد: چشمبندت را ببند. داری شناسایی می‌کنی! می‌خواهی ما را ترور کنی!

گفتم: برای چی از صبح مرا این جا آورده‌اید؟ سرم درد می‌کند و نمی‌توانم چشمبند بزنم. با خودکار توی سرم زد و از آن جا به محل افرادی برد که به بند می‌روند.

وقتی به بند برگشتم دو چهره آشنا دیدم، یکی فاطمه خواهر کوچک مهشید، فرزانه‌سا (همسر برادرم محمد) بود. دلم می‌خواست فاطمه هم مثل هر دختر نوجوانی در آن سن و سال (۱۳سالگی) درس بخواند. ولی این آرزوها در جهنمی که خمینی در ایران درست کرده غیرعادی و دست‌نیافتنی شده بود. فاطمه آن قدر بزرگ شده بود که شناختنش خودش سراغم آمد. چه واکنشی باید نشان می‌دادم؟ دست خودم نبود. شنیده بودم که چون فاطمه در زندان خیلی فکر می‌کند اسمش را «فکور» گذاشته‌اند. او در تظاهرات ۳۰ خرداد دستگیر شده بود و هرازگاهی او را به بازجویی می‌برده‌اند و می‌گفته‌اند، مادرت در خانه تیمی کشته شده، بیا شناسایی کن، پدرش را دستگیر کرده بودند غیر از برادر دوقلویش - علیرضا - کسی را نداشت که به ملاقاتش بیاید. علیرضا هم در بندهای مردان اوین زندانی بود. فاطمه برایم تعریف کرد که سیما، دختر محمد و مهشید را در بند ۳۱۱ به او سپرده

بودند، اما هیچ غذایی نداشته که او را تامین کند. به قول خودش: اصلاً بچه‌داری نکرده بودم که بتوانم از یک بچه ۱۰ ماهه آن‌هم در شرایط زندان نگهداری کنم.

فاطمه درخواست کرده بود که بچه را نزد من بفرستند و در جوابش گفته بودند: وجود بچه‌یی مثل سیما که هم پدر و هم مادرش آن‌هم در درگیری ۱۹ بهمن شهید شده‌اند، باعث می‌شود زندانیها بیشتر انگیزه بگیرند، لازم نکرده چنین بچه‌یی در بند عمومی باشد.

فاطمه می‌گفت، مدتها در سلولهای انفرادی زندان گوهردشت بوده و در آن‌جا هیچ وسیله‌یی به او نمی‌داده‌اند. ملاقات هم نداشته است. بسیاری اوقات که در چهره فاطمه دقیق می‌شدم به یاد مهشید می‌افتادم و از خاطراتی که فاطمه از او داشت سؤال می‌کردم. فاطمه گاهی می‌پرسید: ملیحه من رفتارم غیرعادی است؟

اولین بار که با این سؤالش مواجه شدم با تعجب از او پرسیدم، رفتار عادی است ولی چرا می‌پرسی؟

گفت: در سلول انفرادی گوهردشت، گاهی احساس می‌کردم دارم خل می‌شوم. می‌خواستم از تو بپرسم و مطمئن شوم که مثل بعضی از زندانیهای گوهردشت خل و چل نشده باشم.

در مدتی که فاطمه نزد ما بود بسیاری از کارهای زندان را با هم انجام می‌دادیم. از روزنامه و اخبار روز تا قدم‌زدن در هواخوری و از خاطرات خودمان برای هم تعریف

می کردیم.

«شهری» (۱۷) همسر مجید فرزانه‌سا هم از زندانیان بند ۱ بالا بود که درخواست کرده بود فاطمه را نزد او ببرند. به‌خصوص که زندانیانها نظر خوبی رویش نداشتند، نگران بودم که فاطمه را به‌خاطر رابطه‌اش با من زیر فشار ببرند. وقتی شنیدم او را به بند دیگر می‌برند، خوشحال شدم که شاید جایش کمی راحت‌تر بشود ولی بعد از مدتی «شهری» را هم اعدام کردند و ضربه دیگری بر عواطف فاطمه زدند. فاطمه پس از چند سال آزاد شد و دیگر ندیدمش.

آشنای دیگر مژگان بود وقتی از بازجویی برگشتم سراغش رفتم، دیدار قبلیم با او سال ۶۰ در بهداری اوین بود. خندید و گفت مثل این که هرچند وقت یک‌بار ما باید باهم یک‌جا باشیم!! من و مژگان در دوران فعالیت‌های قبل از ۳۰ خرداد در یک نهاد کار می‌کردیم. خیلیها می‌دانستند که چه اتفاقی برایش افتاده و فالانژها با تبر پایش را قطع کرده‌اند. هر وقت پای مصنوعیش را می‌دیدم، ناباورانه نگاه می‌کردم. ساعاتی از روز را پیش مژگان می‌رفتم و با نسرين شريف جورابچي ۳ نفره وقت می‌گذرانیدیم. این‌جا هم مثل بند قبلی بچه‌ها دور نسرين جمع می‌شدند و سربه‌سرش می‌گذاشتند و او هم با تواضع خاص خودش درحالی‌که از شرم سرخ می‌شد، با خوشرویی به‌التفات‌های همه جواب می‌داد.

## جنایتهای پنهان علیه زنان

سکوت‌های طولانی، ترکیب عجیب گریه‌ها و خنده‌های ناگهانی و مداوم. هذیان‌گوییهای مفصل و بی‌تابیها و ناراحتیهای از این دست، ساده‌ترین نمونه‌ها و بارزترین نشانه‌ وجود بیماران روانی بود که در اثر شکنجه‌ها و جنایتهای رژیم در زندانها به‌وجود آمده‌اند. یک فاجعه‌ انسانی و جنایتی علیه بشریت که به‌رغم گستردگی‌اش، هنوز اطلاعات لازم از آن منتشر نشده و رژیم هم تلاش کرده بسیاری نمونه‌های مستندش را از بین ببرد.

هنوز در بسیاری خانواده‌ها دختران و زنانی هستند که سالها پس از آزادی از زندان در خلوت و تنهایی زندگی می‌کنند و جز دیوار یک اتاق که در تمام ساعاتشان به آن خیره می‌شوند، هم‌صحبتی ندارند و برخی هم چیزی به‌یاد نمی‌آورند. برخی دیگر در زندانها یا در خارج زندان خودکشی کرده‌اند یا در آسایشگاهها و اردوگاههای بیماران روانی باید سراغشان را گرفت.

افسر قربانی، یکی از ساده‌ترین و عامترین این نمونه‌ها بود. او خواهر مجاهد شهید محمد قربانی بود. محمد و همسرش غنچه حسینی را از زمانی که هم‌دانشکده‌یی بودیم می‌شناختم. محمد و برادر بزرگش. با همسرانشان و یک فرزند ۵ساله‌شان در حمله‌ مسلحانه‌ پاسداران به خانه‌شان شهید شده بودند. غنچه را درحالت بیهوش به اوین رسانده

بودند و او در زندان به شهادت رسید. افسر هر وقت به یاد نزدیکانش می‌افتاد ناگهان بی‌تاب می‌شد و چندین ساعت بی‌اختیار در ترکیبی از گریه و خنده هذیان می‌گفت.

اما برخی نمونه‌های حاد وجود داشت که بیشتر به نظر می‌رسید منظور و مقصود از فرستادنشان به داخل بندهای عمومی انتقال این پیام ارباب است که بگویند: هر کس مقاومت کند به چنین سرنوشتی دچار می‌شود.

عمده‌ترین دلیلی که به خصوص دختران زندانی دچار بیماری‌های حاد و لاعلاج روانی می‌شدند. اذیت و آزارهای خاص و تجاوزهای جنسی بود.

یک نمونه بارزش وضعیت دختری بنام مینا... بود که در جریان به اصطلاح بازجویی، وحشیانه به او تجاوز کرده بودند. او ناگهان دچار حالت‌های خاص روانی می‌شد و با ترس و وحشت می‌گفت: نه. نه. نزدیک نشو. بهش بگو به من دست نزنند. به من نزدیک نشو! به من کاری نداشته باش!

او را به بند ۷ قزلحصار آورده بودند. با لباس می‌رفت زیر دوش و خودش را به‌طور کامل خیس می‌کرد و با همان وضع بیرون می‌آمد. وضعیت روانی این دختر هر روز بدتر می‌شد و بعد از ۲ سال که دیگر در زندان قابل نگهداری نبود، به خارج زندان منتقلش کردند. از وضعیتش در بیرون زندان بی‌خبرم.

یکی از نمونه‌های تلاش گسترده اما ناموفق رژیم برای

آزارهای سازمانیافته یا جریان‌وار جنسی را خودم شاهدش بودم که در اواخر سال ۶۱ در زندان قزلحصار برنامه‌ریزی شده بود. یک روز صبح به‌عنوان تکمیل چارت اطلاعاتی دانشجویان زندانی، تعدادی از ما دختران دانشجو را از بند ۷ قزلحصار برای بازجویی صدا کردند. من منتظر بودم تا نوبت بازجوییم برسد. ۲-۳ نفر که برگشتند به‌شدت عصبانی بودند و فرصتی هم نبود که از آنها بپرسم موضوع چیست و چه سؤالهایی در بازجویی می‌کنند؟ در نتیجه من هم بدون آن که زمینه‌یی داشته باشم وارد محیط بازجویی شدم.

ابتدا مرا به داخل سالنی بردند. در آن‌جا مردی که صورتش را پوشانده بود. یک پوشه به دستم داد، صورتم را به‌طور کامل با چادر پوشاندند و چشمبند را روی چادر بستند. به‌طوری که حتی زیر پایم را هم نمی‌توانستم ببینم. در بین راه سؤالهای نامربوطی در مورد سن و سال می‌کرد. احتمال دادم از دانشجویان حزب‌اللهی دانشگاه علم و صنعت باشد که نمی‌خواهد شناسایی بشود. بازجو مرا به محلی برد که نمی‌توانستم تشخیص بدهم کجاست؟ در آن‌جا لحن صحبتش عوض شد و احساس کردم وضعیتی غیرعادی وجود دارد. به بهانه این که پوشه از دستم به‌زمین افتاده چشمبندم را کمی کنار زدم و دیدم او دارد با قسمتی از پایین چادرم ور می‌رود.

با صدای بلند پرسیدم: چکارداری می‌کنی؟



گفت: مگر نگفتم پوشه را در دست نگهدار؟  
دیگر مجالش ندادم و چشمبند را به‌طور کامل کنار زدم و تازه متوجه شدم که مرا به داخل یک توالت آورده است. سروصدا راه‌انداختم که مرا کجا آورده‌ای؟  
از آن جا بیرون آمدم و گفتم: من در اوین بازجویی شده‌ام و معلوم نیست این بازجوییها برای چیست؟  
وقتی به بند برگشتم و موضوع را با بقیه مطرح کردم آنها هم با موارد مشابهی روبه‌رو شده بودند. یکی از بچه‌ها با بازجو کتک‌کاری کرده و بیرون آمده بود. دیگری که همان بازجو به‌صورتش دست کشیده بود. با سیلی جانانه‌یی جوابش را داده و از آن‌جا بیرون پریده بود. یکی دیگر را که سروصدا راه‌انداخته بود تهدید به اعدام کرده بودند و او هم جیغ کشیده و فرار کرده بود.

یک خواهر دیگر هم که تهدید به اعدام شده بود. گفته بود، می‌توانید اعدام کنید ولی اجازه نمی‌دهم از این غلطها بکنید. علاوه بر اینها، آن‌روز دست‌کم ۳ دختر دانشجوی دیگر هم به‌اشکال مشابهی مورد آزار قرار گرفته و از دستشان فرار کرده بودند. همان‌روز یک آخوند از سوی منتظری برای تهیه گزارشی از وضعیت فرهنگی زندان به بند ۷ آمده بود. تصمیم گرفتیم از تضادهایشان استفاده کنیم و بر سر این مسأله تهاجم کنیم. چون احتمال می‌دادیم بخواهند در ابعاد گسترده‌یی دست به چنین رذالت‌هایی بزنند. نزد نماینده

منتظری رفتیم و گفتیم شکایت داریم. موضوع بالا گرفت و ما را به زیرهشت صدا کردند تا موضوع را در حضور حاجی داوود رحمانی مطرح کنیم. حاجی داوود که قشقرق به پا کردنش برایمان شناخته شده بود. شروع کرد به فحاشی که شما می‌خواهید آبروی نظام را ببرید. منافقین می‌خواهند جمهوری اسلامی را بدنام کنند! ابتدا از قشقرقی که حاجی به پا کرد ترسیدیم که مبادا در همدستی با نماینده منتظری تمام بند و همه خواهان را زیر فشار ببرند. اما روشن بود که اگر عقب‌نشینی کنیم حاجی داوود جریرتر خواهد شد و ای بسا نتیجه بدتر باشد. بنابراین به هم پشتگرمی دادیم که ۴-۵ نفر هستیم و حرفمان هم جدی و مستند است. پس تا ته خط موضوعی که مطرح کرده‌ایم، برویم.

گفتیم: شاهد‌های بیشتری داریم و فقط ما نیستیم. با همه دختران زندانی که صبح به بهانه بازجویی صدایشان کردند. همین برخورد انجام شده است.

حرفمان مؤثر بود و داستان تکمیل چارت دانشجویی که محمل ردالت‌هایشان بود، متوقف شد. شنیدیم که آن بازجو را هم از قزلحصار منتقل کردند. اما موضوع به‌طور واقعی چیزی نبود که به آن بازجو یا این یا آن عامل رژیم محدود شود. جریان‌ی از این ردالت‌ها وجود داشت که هر لحظه در هر گوشه از اوین و گوهردشت و قزلحصار رخ می‌داد و ما نتایجش را

به صورت روانی شدن دختران و زنان می دیدیم. بسیاری از آنها به خصوص در گوهردشت و بندهای تنبیهی ۸ و واحد یک دائمی در قزلحصار سر به نیست شدند. در سال ۶۲ هنگامی که تازه به بند ۲ اوین منتقل شده بودم، اسم مرضیه غ یکی از هم بندیهای قدیمیم را شنیدم که از بلندگو برای ملاقات صدایش کردند. خیلی خوشحال شدم که در جریان ملاقات او را خواهم دید. در راهرو بند خودم را به او رساندم تا بتوانم خبرهایی با او رد و بدل کنم یا از بچه های سایر بندها خبر بگیرم. هر چه صدایش کردم جواب نداد. مطمئن بودم که صدایم را می شنود ولی جواب نمی داد. طوری سرش داد زدم که یکی از پاسدارها از دفتر بند بیرون آمد و ما را زیر نظر گرفت. دیگر بی اختیار دنبال این بودم که بدانم چرا جواب نمی دهد؟ چشمبندم را کنار زدم. دستش را گرفتم و تکانش دادم. اما او هم چنان مات و مبهوت به یک نقطه نگاه می کرد و مثل عقب افتاده ها راه می رفت. هر چه آشنایی دادم او هم چنان نگاهم می کرد. تنها یک بار پرسید مگر من تو را می شناسم؟ دیگر مطمئن شدم که اتفاقی برایش افتاده و حال طبیعی ندارد.

در همین احوال پاسدار بند سراغش آمد و گفت پدر و مادرت برای ملاقات با تو آمده اند. وقتی به سالن ملاقات رفتیم. کابین ملاقات مرضیه درست کنار کابین ملاقات من قرار گرفت. وقتی پدر و مادرم آمدند.

باز هم حواسم به مرضیه بود به طوری که مادرم پرسید چه اتفاقی برایش افتاده؟ گفتم: نمی‌دانم تا هفته قبل این طوری نبوده و در همین یک هفته این بلا بر سرش آمده است.

هنوز من و مادر و پدرم متوجه مرضیه بودیم که پدر و مادر او هم آمدند و به محض دیدنش، لبخندهایشان رنگ باخت و خشکید. هرچه از مرضیه می‌پرسیدند، چه اتفاقی افتاده؟ او وحشت‌زده می‌گفت: نمی‌دانم. نمی‌دانم!

مرضیه دستهایش را روی شیشه گذاشته بود و هر جا پدرش دست می‌گذاشت او هم دستش را همان جا می‌چسباند و گریه می‌کرد. پدرش فریاد کشید: نامسلمانها با دخترم چکار کرده‌اید؟

پدرش مرد تنومندی با صدایی رعدآسا بود، ولی ظرف چند دقیقه فریادهایش به ناله تبدیل شدند. مرضیه نمی‌توانست با پدر و مادرش حرف بزند. به کابین او رفتم و گوشی را گرفتم. هرچه آنها التماس می‌کردند که بگویم چه شده؟ هیچ توضیحی نداشتم. گفتم می‌دانم که تا هفته پیش حالش خوب بوده ولی الان از نظر روانی ناراحتی پیدا کرده است.

مرضیه از گریه‌های پدرش بیشتر بی‌تاب می‌شد و خودش را به شیشه چسبانده بود. پاسدارها از دو طرف سالن ملاقات به مرضیه و پدر و مادرش حمله کردند که آنها را ببرند. پاسدارهای مرد پدرش را از شیشه دور می‌کردند و در

جواب او که می‌گفت چه بلایی سرش آورده‌اید؟ می‌گفتند:  
برو از رجوی پرس!

پاسدار زنی که در این طرف شیشه‌ها مرضیه را از چادرش  
می‌کشید، به من گفت: ولش کن. خودم او را به بند می‌آورم.  
وقتی که در مینی‌بوسی از ملاقات به بند برمی‌گشتیم از  
بچه‌های بند قبلیم پرسیدم. بیماری مرضیه چیست؟

گفتند: ما خبر نداریم، مگر مرضیه مریض است؟  
عصبانی شدم و به دوتایشان گفتم: خجالت بکشید، مرضیه  
در بند شماست و خبر ندارید که او را روانی کرده‌اند.

برای زندانیهایی که سرموضع شناخته می‌شدند.  
محدودیت‌های زیادی گذاشته بودند. آنها را به‌طور رسمی  
ایزوله و بایکوت می‌کردند. برخی زندانیها هم به این  
محدودیتها تن می‌دادند و به طرف زندانیهای بایکوت‌شده  
نمی‌رفتند. بیشتر زندانیان بند ۸ قزلحصار به چنین مشکلاتی  
دچار می‌شدند و مرضیه هم از آنها بود. یک‌بار دیگر مرضیه  
را در بند عمومی شماره ۳ قزلحصار دیدم. باز هم حالت  
طبیعی نداشت و این بار دیگر بیماریش عمیقتر شده و به  
شخصیت کودکیش برگشته بود. بعدها شنیدم که در همان  
سال آزاد شده ولی بهبود نیافته است. در سالهای بعد دیگر  
از او بی‌خبر بودم.

نمونه دیگر دختری به‌نام فوزیه از دانشجویان علم‌وصنعت  
تهران بود. تا جایی که من در مورد علت روانی‌شدنش

می‌دانم. بعد از شنیدن خبرهای مربوط به اعدام دختران دانش‌آموزی که از دوستان صمیمیش بودند، دچار تنشهای روحی شدیدی شده بود و دیگر حال عادیش را باز نیافت. مدتی به گوهردشت منتقلش کردند و در آنجا وضعیتش بدتر شده بود. وقتی از گوهردشت برگشت رفتارش باعث آزار سایر زندانیها بود. تعدادی از زندانیها و مسئولان زندان را به نام شخصیت‌های صدر اسلام صدا می‌کرد. مسئول واحد را عثمان و مسئول بندشان را عایشه. گاهی در راهرو فریاد می‌زد: زندانیان سیاسی را آزاد کنید. چرا ما را زندانی کرده‌اید؟

مدتی هم موهای سرش را تیغ‌انداخته و طاس کرده بود. یک‌بار در هواخوری با بیل دنبال بچه‌ها کرده بود. هر وقت تعادلش بهم می‌خورد، هر چه دم‌دستش می‌رسید به سروصورت دیگران پرتاب می‌کرد. خودش تعریف کرد که چون یک‌بار در گوهردشت به ملاقات پدر و مادرش رفته و آنها از دیدنش خیلی ناراحت شده‌اند. دیگر به ملاقاتشان نخواهد رفت. تا جایی که می‌دانم او را در سال ۶۳ به‌خاطر شدت بیماریش آزاد کردند و دیگر از سرنوشتش بی‌خبرم. نمونه‌ی دیگر زن جوانی بود که در اوین به‌خاطر مشاهده‌ی آزارهایی که به‌شهادت همسرش منجر شده بود، به حمله‌های شدید عصبی دچار می‌شد و بدون زنجیر کردنش قابل کنترل نبود. او را با تسمه و زنجیر به شواژ می‌بستند و به‌محض

این که بازش می‌کردند خودش را به درودیوار می‌کوبید و چندجای بدنش را مجروح و خونین می‌کرد.

در سلولهای آسایشگاه اوین صدای فریادهایش شنیده می‌شد که بی‌وقفه ادامه می‌یافت و هنگامی که صدایش افت می‌کرد و به ناله تبدیل می‌شد، می‌فهمیدیم که از شدت شکنجه و کتکها دیگر نای فریادزدن ندارد.

یکی دیگر از بچه‌هایی که از گوهردشت آورده بودند، لیدا غفوری دختر دانش‌آموزی اهل رشت بود. او با خواهرش به اوین تبعید شده و بعد به قزلحصار برده شده بودند. جرم لیدا این بود که همیشه سرحال و شاداب بود و به وضعیت زندان و فشارهایش بی‌اعتنایی می‌کرد. وقتی می‌خواستند روحیه عمومی را بشکنند و این قبیل افراد را زیر فشار ببرند همه می‌دانستند که یکی از کاندیداهایشان لیدا خواهد بود. یکسال بود که لیدا را ندیده بودم. وقتی او را به بند ۳ قزلحصار آوردند، تغییر کاراکترش توجهم را جلب کرده بود. دیگر زیاد حرف نمی‌زد و ساکت شده بود. وقتش را بیشتر به تنهایی می‌گذراند و به نماز و دعاخواندن می‌پرداخت. چند بار وقتی برای بازی می‌رفتیم صدایش کردم و گفتم لیدا نمی‌آیی؟ بیا یارگیری کنیم و تیم راه بیندازیم. هر بار نگاهی غمگین به من می‌انداخت و می‌گفت نمی‌آیم، حوصله ندارم... یک روز که مشغول نماز بودم و او هم کنار دستم در حال نماز خواندن بود، ناگهان به زمین افتاد و از حال رفت. او هم مثل سایر

نمونه‌های این فاجعه ضعیف و لاغر شده بود. بلندش کردیم و به داخل سلول بردیم. درحالی که هوا خیلی گرم بود، صورتش یخ کرده بود. برایش چای بردیم و رسیدگیهایی در حد مقدوراتمان کردیم. کمی که حالش جا آمد زد زیر گریه ولی حرف نمی‌زد و خیلی بغض داشت. هرچه گریه می‌کرد تخلیه نمی‌شد. هر بار که یکی از بچه‌ها گریه می‌کرد منمهم گریه‌ام می‌گرفت ولی سعی می‌کردم جلو گریه‌ام را بگیرم. به او گفتم لیدا چرا اینقدر به خودت فشار می‌آوری، راحت گریه‌ات را بکن ولی تمام کن، چرا این جور شده‌ای؟ ما یادمان نرفته تو چطوری بودی. از این وضعیت که الان دچار شده‌ای معلوم است اتفاقی افتاده، اگر خواستی بگو، نخواستی برای خودت نگهدار. ولی حیف است که تو اینجوری باشی.

لیدا آن روز باز هم حرف نزد ولی ساعتها گریه کرد و فقط می‌خواست کنارش باشیم تا تنها نباشد، ما هم همانجا ماندیم. روز بعد که دوباره زمان بازی والیبال بود، داشتم به سمت هواخوری می‌دویدم که دیدم لیدا جلو در سلول نماز می‌خواند. دوباره صدایش کردم و با توپ آرام به سرش اشاره کردم و گفتم بیا با بچه‌ها بازی کنیم. کمی فضایت عوض می‌شود. دستم را گرفت و گفت تو چطور می‌توانی هنوز این جور بخندی و بازی کنی؟ بقیه چطور می‌توانند این کارها را بکنند؟ کنارش نشستم و از این که سر صحبت



را باز کرده بود، استقبال کردم که ببینم چه اتفاقی می‌توانسته تا این اندازه شخصیت لیدا را تغییر بدهد؟  
گفتم: مگر چی شده؟ خوب زندان است دیگر! انتظار نداری که حلوا خیر کنند. آنهم در این زندانها؟  
سر درد دلش باز شد و برایم تعریف کرد که در سلولهای انفرادی پاسدارها هر شب به دختران زندانی تجاوز می‌کردند. دختران و زنان از ترس این که دوباره شب سراغشان بیایند، نمی‌خوابیدند و این بی‌خوابیها آنها را به حالت عصبی و روانی دچار کرده بود. لیدا هم یکی از قربانیان همین وضعیت بود. لیدا در میان اشکها و ناله‌هایش می‌گفت: شبها و روزهای متمادی از ترس این که دوباره سراغم بیایند، نمی‌خوابیدم. ولی گاهی از شدت بیخوابی بیهوش می‌شدم وقتی به خودم می‌آمدم که می‌دیدم دارند در سلول را باز می‌کنند و دوباره یکی از آن بی‌شرفها با عرفگیر وارد سلول می‌شود. دیگر با تمام قوا شروع می‌کردم به جیغ کشیدن و فریاد کردن، سلولهای دیگر هم شروع می‌کردند، تا با این شیوه اعتراض کردن بتوانیم آن وحشیها را وادار کنیم دست از سرمان بردارند.  
تازه موضوع به این ختم نمی‌شد، تهدید و کتک که اگر صدایتان در بیاید همین‌جا می‌کشیمتان. هیچ‌کس هم خبر ندارد شما کجا هستید و می‌توانیم به راحتی سر به نیستتان بکنیم. لیدا گریه می‌کرد و می‌گفت کاش می‌کشتند و راحت می‌شدیم، از خدا بی‌خبرها، حیوانند، به کی باید بگوییم که با

ما چکار کردند؟

شنیدن حرفهای لیدا برایم خیلی سنگین بود. احساس خفگی می‌کردم. نمی‌توانستم به‌صورت معصوم و زیبایش نگاه کنم. تمام روح و اعصابم درهم‌ریخته و پریشان شده بود. چون می‌دانستم این وضعیت من هیچ کمکی به لیدا نمی‌کند، کمی خودم را جمع‌وجور کردم و بغضم را فروخردم و گفتم این‌جا هم بچه‌ها خیلی زیر فشار بودند، قفسه‌هایی که درست کردند و واحد مسکونی که شنیده‌ای. بند عمومی هم بدتر از آن‌جا به شکنجه‌گاه روحی و جسمی تبدیل شده بود و کسی لحظه‌یی آسایش نداشت. همین‌جا در بندهای عمومی هم همین بلاها را بر سر بچه‌ها آورده‌اند. جریان بازجوییها و اذیت و آزار جنسی را برایش تعریف کردم و گفتم فکر نکن فقط تو این مشکلات را داشته‌ای. اینها که گفتی خیلی دردآور است ولی می‌گویی با دیدن این اتفاقها چکار باید کرد؟ آنها می‌خواهند همه ما را بکشند و هرکس هم زنده بماند، تمام ذره‌های انسانیت را در او از بین ببرند و نابود کنند. حالا ما باید چکار کنیم؟ کاری که تو می‌کنی مثل این است که در یک قبر بخوابی و یک مشت خاک هم روی خودت بریزی. این بچه‌های بیچاره چکار کرده‌اند که علاوه بر فشارهایی که تحمل می‌کنند باید قیافه‌های درهم‌شکسته دیگران را هم ببینند؟ تو همیشه قوی بودی. نگذار دشمن شاد بشود. وقتی تو زانوی غم به بغل بگیری، چیزی عوض



مجاهد شهید لیدا غفوری رشت‌آبادی متولد ۱۳۴۵، هنگام دستگیری ۱۶ ساله بود. پس از ۷ سال تحمل اسارت در زندانهای رشت، رودبار، قزلحصار و اوین، سرانجام در جریان قتل عام زندانیان مجاهد، روز اول مهر ۶۷ در زندان رشت به شهادت رسید. مادرش که پشت در زندان منتظر ملاقات با وی بود با شنیدن این خبر سگته کرد و همان‌جا در مقابل زندان درگذشت. پیکر لیدا غفوری را همراه بسیاری زندانیان قتل عام شده زندان رشت در یک گور جمعی به خاک سپرده‌اند.

نمی‌شود. همهٔ این بلاهایی را که سر شما آوردند، باید جزئی از این راه به حساب بیاوری. چه فرقی می‌کند که تو را با کابل بزنند یا به تو تجاوز کنند؟ مگر اولی مشروع است که دومی نیست؟ نگذار آن‌چه را که می‌خواهند به آن برسند. با این وضعیت تو آنها را به هدفشان نزدیک می‌کنی. لیدا سرش پایین بود و گوش می‌کرد. بعد از آن می‌دیدم خیلی تلاش می‌کند که دیگر آن فضا را نداشته باشد و دنبال این بود که با بچه‌ها بجوشد. بعدها شنیدم که لیدا غفوری در زمستان سال ۶۵ به زندان رشت منتقل شده است.

### اعدام ۹۰ مجاهد در قزلحصار

یکی از پیگیریهای مستمرم در ملاقاتهای اوین پرس‌وجو از وضعیت برادرم احمد (بیژن) بود. البته با کنترلی که بر وضعیت ملاقاتهای اوین جریان داشت، حرفی هم نمی‌شد زد. هر بار که از حال او سؤال می‌کردم، مادرم می‌گفت خوب است و منتظر محاکمه است و... یک روز خبر داد که بیژن را به قزلحصار منتقل کرده‌اند. سؤال کردم مگر حکم گرفته؟ گفت نه ولی او را به آن جا برده‌اند.

می‌فهمیدم که مادرم نگران است ولی نمی‌توانست اصل موضوع را بگوید. مدتی بود که در ملاقاتها می‌دیدم مادرم ناراحت است و پدرم همراهش نیست. همان هفته‌ها در یکی

از بازجوییها هم مواجه شدم که بازجو به طرز بی‌قافیه‌یی در مورد برادرم از من پرسید. شک کردم که موضوع چیست؟ به نظر می‌رسید که می‌خواست با ركب زدن بفهمد که آیا از خارج زندان خبری به دستم می‌رسد یا نه؟ عاقبت در ملاقات، چشم در چشم مادرم دوختم و به او گفتم: ماما، مرا به بازجویی بردند و دربارهٔ بیژن پرسیدند؟ راستش را بگو بیژن کی و کجا اعدام شد؟

مادرم زد زیر گریه و گفت: کی به تو گفت؟ من در این مدت سعی می‌کردم متوجه نشوی که غصه بخوری. هر وقت پیش تو می‌آمدم لباس عزایم را درمی‌آوردم. پدرت هم تحمل نداشت تو را ببیند و برای همین نمی‌آمد. تو از کجا فهمیدی؟

سپس مادرم تعریف کرد که بیژن را در همان زندان قزلحصار همراه ۹۰ نفر از زندانیان مرد که بیشترشان زیر ۲۰ سال داشتند به یکی از بندهای قزلحصار به نام قرنطینه برده بودند. همهٔ این بچه‌ها را به اسم این که در زندان تشکیلات داشته‌اند، در همان زندان قزلحصار بدون این که حتی به خودشان زحمت همان محاکمهٔ فرمایشی چند دقیقه‌یی را بدهند اعدام کرده بودند. خیلی از این زندانیها محاکمه شده و احکام زندان مشخص داشتند. بیژن در هنگام دستگیری ۱۷ سال بیشتر نداشت و دو سال در زندان بسر برده بود. لحظات دردناکی در ملاقات می‌گذاشت. نمی‌دانستم پدرم

را چطور نگاه کنم؟ گریه می‌کرد، به او گفتم توکل کن به خدا.  
روزی جواب همه‌چیز را باید بدهند.

پدرم برآشفته و گفت: چرا عیب ندارد؟ پسرم بود، عزیزم  
بود، زحمتش را کشیده بودم و مگر چکار کرده بود که باید  
در این سن پرپر شود.

سعی می‌کردم جلو آنها خودم را کنترل کنم و حرفی نزد  
و جلو اشکم را گرفتم و فقط نگاه می‌کردم و دیگر نمی‌توانستم  
حرفی بزنم و دیگر ملاقات تا به آخر صحنه گریه آنها بود  
که من تماشایشان می‌کردم و با فشار سختی خودم را کنترل  
می‌کردم که واکنشی نشان ندهم.

ولی بعد از ملاقات دیگر نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم.  
وقتی به بند رسیدم، نسرين و مژگان سراغم آمدند و از  
ملاقات پرسیدند. اعدام ۹۰ مجاهد و در میان آنها برادرم را  
به آنها خبر دادم و به‌سوی هواخوری رفتم. دوست داشتم  
تنها باشم و خاطره آخرین دیدارم را در عید نوروز سال ۶۱  
با بیژن در حسینیه اوین مرور می‌کردم و آخرین جمله‌اش  
که او را در ذهن و قلبم به اوج می‌رساند: «من تا آخرش در  
راه محمد خواهم بود»، همان روزی که برای اولین و آخرین  
بار چهره مردانه و هیکل ستبرش را توانسته بودم در ملاقات  
ببینم، ولی خاطره ثابتم از او همان چهره پر طراوت و شاداب  
نوجوانش بود که برای همیشه در خاطرم حک شده است.

## تولیدهای «مسکونی»

یکی از کسانی که از قزلحصار به اوین آورده بودند، افسانه بود که در هفته‌های قبل و بعد از ۳۰ خرداد با من و دو خواهر هم‌رزم دیگر در همان خانه قدیمی شمال تهران کار چاپ و انتشارات را انجام می‌دادیم. افسانه مدت کوتاهی بعد از این که پدرش در روز ۳۰ خرداد در اثر تیراندازی پاسداران شهید شد، دیگر کار نمی‌کرد و کنار کشیده بود. او به‌همراه خواهر کوچکترش ترانه که دانش‌آموز بود دستگیر شده بودند. از وضعیتش در زندان مطلع نبودم. خودش سراغم آمد و در همان دقایق اول مواضعش را اعلام کرد که کنار کشیده بوده و به‌فکر مادرش بوده که تنها شده بود. می‌گفت: الان هم نمی‌خواهم برای هیچ و پوچ توی هچل بیفتم. از روزی که دستگیر شدم گفتم کاری به کار کسی نداشته‌ام و هرچه پرسیدند و می‌دانسته‌ام، گفتم!

بعد هم به من نصیحت کرد که تو را به‌خدا مراقب باش، بیخودی خودت را تابلو نکن، برای کی و برای چی باید این کارها را بکنیم برای کسانی که خودشان رفتند در خارج زندگیشان را می‌کنند و...

افسانه چند روز بعد سراغم آمد و گفت: می‌خواهم در مورد محلی در زندان قزلحصار بدانی که آن جا را تازگی به‌راه انداخته‌اند و خودم شاهدش بودم. یک‌روز به‌اسم این‌که انتقالی هستم مرا صدا کردند که با تمام وسایلم به

زیرهشت بروم. من هم که از همه جا بی خبر بودم، رفتم و دیدم مرا به محلی بردند که به آن واحد مسکونی می گفتند. جای وحشتناکی بود. خواهش می کنم به کسی نگو که اینها را از من شنیده ای، من دوست دارم و دلم نمی خواهد دچار دردسر بشوی. من به آنها گفتم چیزی ندارم که بخوادم مخفی کنم و مرا اشتباهی آورده اید. زنهای زندانی را در محلی نگه می دارند که پاسدارهای مرد هم به طور شبانه روزی آنجا هستند. آن قدر روی زندانی فشار روانی می آورند که او را له کنند و شخصیتش را خرد کنند. دستهایشان را می بندند و ظرف غذا را جلوشان می گذارند و وادارشان می کنند که با سر توی بشقاب بروند و غذا بخورند. مردها دائم کنارشان هستند و این خیلی زجر آور است. هر حرکتی با کتک و فحش همراه است، هیچ لحظه آرامشی وجود ندارد. نه زمان خواب معلوم است، نه زمان خوراک. زمان نماز را آنها مشخص می کنند و آنقدر فشار می آورند که زندانی ناسزاهای آنها به خودش را تایید کند. یک پاسدار شلاق به دست فریاد می زند: پیروز کیه؟

زندانیانی که بیش از ۹۵ درصدشان روانی شده اند فریاد می زنند: منم، منم!

بعد هم صدای خنده و قهقهه پاسدارها و بازجوها بلند می شود. افسانه گفت: تو را به خدا کاری نکن که گذارت به آن جا بیفتد. من خیرت را می خواهم. آنها رویت حساسند و



برایت بد می‌شود.

چون می‌خواستم افسانه حساس نشود گفتم: من کاری به کار کسی ندارم و دلیل ندارد مرا به چنان جایی ببرند. موضوع را از کسانی که از قزلحصار آمده بودند، پرسیدم، آنها هم تایید کردند که هر کس را به‌عنوان تنبیهی به آنجا برده‌اند روانی شده و چنین جایی به‌طور واقعی در قزلحصار وجود دارد.

مدتی بعد دوباره تعدادی انتقالی داشتیم که ابتدا گفتند از گوهردشت آمده‌اند و در بند عمومی بوده‌اند. یکی از آنها را می‌شناختم. مینا ش... که در انجمن دانشگاه علم و صنعت با هم کار کرده بودیم. وقتی سلام کردم، سریع جواب داد و رد شد. چند نفر دیگرشان، از جمله زهرا ر...، سمینه ش...، شهناز س... که هر کس از قبل آنها را می‌شناخت، از دیدن رفتارشان شوکه می‌شد. تنها شباهتی که به گذشته خود داشتند قیافه‌هایشان بود.

تبدیل به جانوران کینه‌توزی شده بودند که بی‌هیچ دلیلی دست به کار اذیت و آزار زندانیان می‌شدند. تحمل ماندن در میان ما را نداشتند و صبحها تا غروب به شعبه‌های بازجویی می‌رفتند و آنجا به‌طور رسمی برای دشمن کار می‌کردند. بعد از ظهرها که به بند برمی‌گشتند شروع می‌کردند به دوره کردن و اذیت کردن بچه‌ها و به قول خودشان «منافقین بند» را افشا می‌کردند. ناگهان صدای بلند شعار دانه‌هایشان

شنیده می‌شد: «منافق حیا، کن، توبه تاکتیکی را رها کن»،  
«منافق زندانی اعدام باید گردد»، «حزب فقط حزب‌الله»  
درست مثل بازجوها و پاسدارها بهانه‌ی پیدا می‌کردند  
تا آزار و اذیت را شروع کنند. رفتارشان با خودشان هم  
همینطور بود. مثل گفتار به‌جان هم می‌افتادند و اگر یکی  
در میانشان پیدا می‌شد که «با منافقین بند مدارا کرده»  
باشد حسابش را می‌رسیدند. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدند  
بچه‌ها با خنده می‌گفتند: آماده‌باش درجه ۱، وضعیت قرمز  
اعلام می‌شود.

صبحها که برای شرکت در بازجوییها و کمک به  
شکنجه‌گرها می‌رفتند وضعیت سفید اعلام می‌شد و همه  
می‌فهمیدند تا غروب می‌توانند نفس راحتی بکشند.

هرچه سعی می‌کردم با مینا ش... که از دوستان قدیمیم  
بود، حرف بزنم، راه نمی‌داد. یک‌بار در هواخوری او را تنها  
گیر آوردم و گفتم مینا چطوری؟ از ناهید چه خبر داری؟  
ناهید خواهر مینا بود که در یک درگیری توسط پاسداران  
شهید شده بود و می‌دانستم. اما می‌خواستم به این بهانه با او  
حرف بزنم.

گفت: شنیده‌ام ناهید در درگیری کشته شده.

گفتم: مینا چرا دوری می‌کنی؟ چی شده؟ از کدام بند  
آمده‌ای؟ با تو چکار دارند؟ تو که قبل از ۳۰ خرداد دستگیر  
شده بودی چی از تو می‌خواهند؟

گفت: از بند عمومی گوهر دشت آمده‌ام.  
نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم مگر از واحد مسکونی نیامده‌ای؟  
آن‌جا چه خبر بود؟

مینا اطرافش را نگاه کرد و گفت با من حرف نزن برایت  
بد می‌شود و از من جدا شد. از رفتارش مشخص بود که او  
با بقیه‌شان فرق می‌کند، هم‌چنین می‌فهمیدیم که خیلی تحت  
فشار است. بچه‌هایی که برای بازجویی به شعبه رفته بودند  
می‌گفتند او هر روز بازجویی می‌شود ولی نمی‌دانستند از او  
چه می‌خواهند.

در ماه رمضان بعد از سحری برای مسواک زدن و  
وضو گرفتن در صف می‌ایستادیم و با هم حرف می‌زدیم یا  
روزنامه می‌خواندیم. یکی از شبها که برای سحری بلند شده  
بودیم وقتی در صف منتظر نوبت بودیم ناگهان متوجه شدم  
که در توالت صدای مهممه می‌آید، جلو رفتم و می‌خواستم  
بدانم موضوع چیست، مادر فرنگیس با رنگ پریده بیرون  
آمد و در گوشم گفت مثل این که یکی خودکشی کرده، چون  
دیوار توالت غرق خون است و هرچه در زدم کسی در را  
باز نکرد.

جلو رفتم، بچه‌ها دلشان نمی‌آمد جلو بروند. هر زندانی  
خوب می‌دانست که زنده ماندن بعد از اقدام به خودکشی  
اوضاع بدتری را به دنبال دارد. جلو رفتم، بی‌اختیار نام مینا  
توی ذهنم دور می‌زد و می‌ترسیدم نکند مینا باشد، قلبم

به شدت می‌تپید. از در توالت بالا رفتم و چفتش را از داخل باز کردم. حدسم درست بود. مینا بود که غرقه در خون گوشهٔ توالت افتاده بود. سنگین شده بود و هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. رگهای دستها و گردنش را زده بود. حالش را تا حدودی درک می‌کردم. به صورتش دست کشیدم و سرش را بغل کردم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم؟ رسم است که وقتی عزیزی در سختی و درد است برای درمانش باید اقدام کرد ولی در آن جهنم مجسم همهٔ مفاهیم متفاوت بودند. پاسدارها خبردار شده بودند و به توالت هجوم آوردند و یکی از همان خائنها که نشناختمش، فریاد کشید، محل را خالی کنید. یکی از پشت مرا گرفت و بیرون کشید. مثل همیشه مینا را در یک پتو پیچیدند و به بهداری بردند. همه مات و مبهوت هم را نگاه می‌کردند و با هم نجوا می‌کردند که کاش تمام کند و دوباره به این وضعیت برنگردد. پس از چند روز مینا را به بند آوردند. دستها و گردنش باندپیچی شده بود. با یک تکه شیشهٔ عینک رگهایش را زده بود ولی گویا فقط سیاهرگش آسیب دیده بود و نجاتش داده بودند. البته معلوم است که این کارشان نه از سرخیرخواهی و نجات جان یک انسان، بلکه برای اعمال شکنجه‌های بیشتر بود و این که دنبال شکستن او به‌عنوان یک زندانی بودند. وقتی او را دوباره دیدم و سلام کردم، جواب داد و به آرامی گفت: شنیدم تو مرا پیدا کردی. ببخشید از این که ناراحت

کردم.

سرم را پایین انداختم و در یک کلمه به او گفتم: متاسفم. آن خائنها اطرافش را گرفته بودند و حرفهایش را با همه زیر نظر داشتند، نتوانستم حرف بیشتری با او بزنم. چند روز بعد از این واقعه دوباره به زندان قزلحصار منتقل شدم و دیگر هرگز ندیدمش.

این وقایع و مسایلی که در ماه رمضان ۶۲ در زندان رخ داد فرصتی بود تا یکبار دیگر نبردی که بین ما و خمینی بر سر حقیقت یک ایدئولوژی یا به عبارت دیگر بر سر اسلام حقیقی درگیر بود را دوباره ببینیم و یکبار دیگر در مسیر و موقعیتی که قرار گرفته‌ایم شکر گزار باشیم. محصول ایدئولوژی و اندیشه مجاهدین را در ساختن انسانهایی که تا بن استخوان مقاومت می‌کردند و تا فراسوی جان و روان بر اندیشه و ایمانهایش استوار می‌ماندند در یک طرف قرار داشت و محصول خمینی به صورت لاجوردیها و بازجوها و پاسدارهایش و جوانانی که در زیر شکنجه‌های قرون وسطایی به چنین درجه‌یی از حسیض انسانیت می‌رساندند، در مقابل هم صف‌آرایی کرده بودند.

از سوی دیگر ماه رمضان فرصت خوبی بود تا کمی قرآن و نهج البلاغه بخوانیم و با هم در موردشان صحبت کنیم. قبل از ماه رمضان اگر سراغ قرآن و نهج البلاغه می‌رفتیم، در بازجوییها باید جواب می‌دادیم که چرا قرآن می‌خوانیم!

واقعیت روزه‌داری در زندان این بود که بیشتر زندانیان به دلیل ضعف شدید و بیماری‌های مختلف گوارشی و زخم معده و... روزه‌گرفتن برایشان جایز نبود ولی چون در زندان غذایی نمی‌دادند، به‌طور عملی همه روزه داده می‌شدند! چون چیزی برای خوردن نبود، بیشتر مریضها می‌گفتند دیگر چرا اسممان را خراب کنیم و روزه‌خوار باشیم! اما جدای از این واقعیتها ماه رمضان برای همه دوست‌داشتنی بود. چون می‌توانستیم با شاعرمان یک‌بار دیگر در برابر همه ذهنهایی که در مقابل خمینی وارفته بودند یا دچار دافعه و از مذهب و اسلام بیزار شده بودند، بگوییم که اسلام همان چیزی نیست که آخوندهای دینفروش آن را فقط در شکل و فرم نماز و روزه خلاصه می‌کنند.

در هر ملاقاتی از حرفهای خانواده‌ها و تغییرهایی که در عقاید و رفتار آنها می‌شنیدیم این دافعه به چشم می‌خورد. یک‌بار توجهم جلب شد به این‌که یکی از بچه‌ها بعد از بازگشت از ملاقات با خانواده‌اش به آرامی گریه می‌کند.

پرسیدم: چه شده، خبری شنیده‌ای؟

گفت: بعد از ۳ سال خواهر کوچکترم که خیلی هم بزرگ شده و ۱۶ سال دارد به ملاقاتم آمده بود.

خندیدم و گفتم: نمی‌دانستم این‌قدر نازک نارنجی بوده‌یی! این‌که دیگر گریه ندارد خوب چشمت روشن که خواهرت را دیدی!

گفت: کاش نمی‌دیدمش، نمی‌دانی چه قیافه‌یی پیدا کرده بود، از نوع و مدل رنگ موهایش تا گوشواره‌هایش و لباس عجیب و غریبی که در زیر چادر تنش کرده بود، داشتم شاخ در می‌آوردم. به خواهرم گفتم این چه قیافه‌یی است که برای خودت درست کرده‌ای؟ گفت پس می‌خواستی چکار کنم؟ دنبال اینها بروم؟ مرده‌شور هرچی دین و مذهب را ببرد. به او گفتم دین چه ربطی به اینها دارد؟ تازه مادرم نگذاشت حرف بزنم و از این که ملاقاتها کنترل می‌شود، ترسید که باز هم اذیتم کنند».

تازه فهمیدم که او نه به خاطر خواهرش بلکه به خاطر خیانتی که خمینی با چنین عمق و دامنه‌یی در حق اسلام و مسلمانی کرده دارد گریه می‌کند. عجباً که حتی برخی خانواده‌های خودمان هم فکر می‌کردند اگر بچه‌ها هنوز نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند از سر اجبار است. وقتی خودم از زندان بیرون آمدم، در بین اقوامان وقتی می‌دیدند حجاب دارم یا نماز می‌خوانم، تعجب می‌کردند و می‌گفتند این‌جا کسی نیست تو دیگر مجبور نیستی حجاب داشته باشی یا می‌پرسیدند مگر هنوز هم بعد از چند سال که در زندان آخوندها بوده‌ای، به اسلام اعتقاد داری که نماز می‌خوانی؟

وقتی با این حرفها مواجه می‌شدم، احساس می‌کردم گریه‌ها و اشکهایی که آن همزنجیر برای تأثیر خیانت‌های خمینی در جامعه می‌ریخت، در آن فضای زندان چندان هم

بیراه نبود. از یک طرف خوشحال بودم که توهمات مردم نسبت به آخوندها و اسلام ارتجاعی آنها در جریان عمل زدوده می‌شود و از طرف دیگر مسئولیت خودمان را در مقابل این خیانت خمینی هزاربار بیشتر می‌دیدم. وقتی به یاد حرفهای موسی خیابانی می‌افتادم که در همان سال ۶۰ گفته بود: «طی قرن‌ها چنین موقعیتی نصیب هر نیرویی نمی‌شود»، از این که در معرض چنین آزمایشی قرار گرفته‌ایم احساس افتخار و غرور خاصی پیدا می‌کردم.

### **بازگشت به قزلحصار**

در اواسط زمستان سال ۶۳ هنگامی که هنوز که در بند ۲ اوین بودم، افسانه ز... سراغم آمد و گفت: ملیحه حرفهای خوبی در موردت نمی‌گویند. می‌خواهند شما را به قزلحصار و همان واحدهای مسکونی ببرند. مراقب باش و هرچه می‌پرسند بگو.

برایم مهم نبود که دیگر چکار می‌خواهند بکنند، بودن در آن بند و با وجود فضایی که وحوشی به‌اسم «تواب» در بندها ایجاد کرده بودند، برایم خیلی سخت و کلافه‌کننده بود. می‌دانستیم تعدادی از ما را می‌برند ولی نمی‌دانستیم در آن‌جا چی در انتظارمان است. گاهی با دیدن آن خائنها، ترسی بر وجودم غلبه می‌کرد و به‌ذهنم می‌رسید هرکس به آن‌جا



رفته، یا روانی شده، یا بریده، یا به خدمت رژیم در آمده است. ولی همیشه از ادامه افکارم سرباز می‌زدم و به خودم می‌گفتم به خدا توکل کن خودش کمک می‌کند. هرچه بشود، خونم از بقیه زندانیانی که آنجا گرفتارند رنگینتر نیست. تازه مگر چه کاری از دستم بر می‌آید؟ من که نمی‌توانم جلو کارهایشان را بگیرم.

خائنان هم در بند راه می‌رفتند و تکه‌پرانی می‌کردند که «خانم مثل سپهسالارها راه می‌رود، می‌خواهد نشان بدهد که سرموضع است. بین با چه کینه‌یی به ما نگاه می‌کند. صبر کن تا وقتی خودت مثل ما شدی، می‌بینیمت! کاری می‌کنیم که قدم‌زدن از کله‌تان بپرد. با کل تشکیلاتان تشریف ببرید واحد شماره یک قزل آنجا به کارتان ادامه بدهید و...»

یا در بند ۱ به مژگان همایونفر پيله می‌کردند که: با تهمت‌زدن به جمهوری اسلامی علیه اسلام کار می‌کنی؟ نشانت می‌دهیم.

به مینا وطنی می‌گفتند: خودت را به مریضی می‌زنی؟ غذا نمی‌خوری؟... نشانت می‌دهیم!

مینا به دلیل خونریزی معده و بیماریهایش نمی‌توانست غذاهای زندان را بخورد و یکی از مشکلاتش بود که به خاطر کمبود شدید غذایی، لاغر و مریض شده بود و از کم خونی هم به شدت رنج می‌برد.

به نسرین شریف می‌گفتند: جایی می‌بریمت که دوستی با

منافقین از سرت بپرد و...

آنها از هر فرصتی برای نیش زدن و تشنج آفرینی و ارباب استفاده می کردند، این کارهایشان واکنشهای مختلفی در بچه ها ایجاد کرد. برخی با آنها دعا می کردند و جواب می دادند، برخی سکوت می کردند و به انزوا فرو می رفتند و کارشان به نمازهای طولانی و دعاهاى آن چنانی خواندن و سر در لاک عبادت فروربردن می کشید. مفاتیح دست می گرفتند و مزخرفاتی را که فقط باعث زخم اعصاب بقیه بود، ترویج می کردند. از قبیل این که هر ماه چند روز برای چه کارهایی روزه گرفتن ثواب دارد و همه روزه بگیرید!!

نماز شب طولانی خواندن، دعاهاى طولانی که گاهی تا ۲۰ دقیقه طول می کشید و آن چنان ناله و گریه سر می دادند که اطرافیان شان رفتن به هر سلول انفرادی را به بودن در آن جا به عنوان بند عمومی ترجیح می دادند، دیگر فراموش می شد که این افراد برای چی به زندان افتاده اند.

یاد حرفهای برادرم محمد از تجربه زندانهای شاه می افتادم. انگار همان صحنه ها اما در ابعاد مسخره و رقت انگیزی تکرار می شد. محمد برایم تعریف کرده بود، کسانی که می بریدند، به طور عمده دو بروز مشخص داشتند، یا یک شبه تغییر ایدئولوژی می دادند و به اصطلاح مارکسیست، یا ناگهان مسلمان دو آتسه می شدند و به یاد نماز شب و نجس و پاکی و خط و خط کشی با غیر مذهبیها می افتادند و بعد هم سر از

همکاری با ساواک درمی‌آوردند. حالا در زندان خمینی هم، چنین موجی به‌راه افتاده بود اما با ابعاد مسخره و درعین‌حال وقیحانه‌یی از بریدگی و بی‌پرنیسی.

بریدگیها در انواع و گونه‌های مختلفی بروز می‌کرد. تعدادی بودند که به‌محض اعلام برنامه در حسینیه، صف می‌کشیدند تا به حسینیه بروند. یکبار به یکی از آنها گفتم چه خبرتان است که تا بلندگو به صدا در می‌آید، به‌سمت در هجوم می‌برید؟ چرا رفتن به مراسم اینها را در حسینیه مشروع می‌کنید؟

در جوابم گفتم: خوب ماه محرم است باید مراسمی برایش داشت، این چه حرفهایی است که می‌زنی؟ ما می‌رویم که برای امام حسین و عاشورا عزاداری کنیم!

عصبانی شدم و گفتم: برای امام حسین، ولی در مجلس یزید؟ شرف دارد ماه محرم یک‌قل‌دو‌قل بازی کنید ولی به حسینیه لاجوردی نروید. شما جلو لاجوردی سینه می‌زنید و گریه می‌کنید و جیغ می‌کشید، یا برای امام حسین؟ نشان‌دادن این روحیه و ترویج این بی‌مرزی مطلوب امام حسین است؟ به اسم عزاداری امام حسین روحیه بقیه را خراب می‌کنید؟

برخی هم برای این که سرنوشت قربانیان واحد مسکونی و دیوانگی و انواع دیگری از این قبیل گریبانشان را نگیرد جذب موج «توبه تاکتیکی» می‌شدند.

گروهی هم در بهترین حالت توجیه می‌کردند که سرانجام تعدادی را برای اعدام یا تنبیه به مسکونی و قفس و انفرادی می‌برند که الان هم معلوم است چه کسانی هستند و ما کاری نکنیم یا نکنیم موثر نخواهیم بود.

بعضی دیگر هم که به اصطلاح سوراخ دعا را گم کرده بودند فراموش می‌کردند که دشمن اصلی کیست و با تفاله‌های دستگاه لاجوردی و این قبیل ترکش خورده‌ها درگیر می‌شدند. در نتیجه بقیه زندانیها در معرض تیغ دولبه بودند. جدای از فشارهای زندانبانها و بازجوها گاهی حتی سلام و احوالپرسی با یک زندانی دیگر مشکل بود.

چند روزی بعد از حرفهای افسانه... بلندگوها به صدا درآمد. دسته‌دسته اسامی زندانیانی را خواندند که: قرار است به قزلحصار منتقل شوید با تمام وسایلتان آماده باشید.

از این‌جا دیگر آن جانورهایی که در مسکونی حاجی داوود تولید شده بودند شروع کردند به خط‌ونشان کشیدن که آشی برایتان پخته‌ایم که کیف کنید. همه‌تان بعد از یک‌ماه توبه می‌کنید و دوباره سرب‌راه‌شده‌تان را در این‌جا خواهیم دید. وقتی می‌خواستیم از بند بیرون برویم، خائن‌ها شروع کردند به تکبیر گفتن و «مرگ بر منافق» گفتن.

واقعیت این بود که همه ما، یعنی کسانی که داشتیم منتقل می‌شدیم، دلمان می‌خواست از آن جهنمی که درست کرده بودند راحت شویم. جدای از این‌که چه سرنوشتی در

انتظارمان است، همه می‌گفتند برویم ببینیم خدا چی برایمان در نظر گرفته است.

وقتی به قزلحصار رسیدیم، همگی را زیر هشت نگهداشتند و کنار راهرو چشم‌پسته روی زمین نشانند. منتظرماندن در زیرهشت برای مدتی که تقسیمان کنند و بندهایمان مشخص شود، طبیعی بود. ولی انتظار طولانی شد و بعد از چند ساعت که دیدیم خبری نشد و تردهایی هم صورت می‌گرفت، نگران‌کننده بود. یک‌بار «احمد» معاون حاجی داوود آمد و با لحن لمپنی خاصش گفت: «ای عقب‌ماندگان تاریخ، خوش‌آمدید! الان تشریف می‌برید جایی که لایقتان است. بفرمایید، بفرمایید تا بینم باز هم تشکیلات مشکلیات راه می‌اندازید یا نه؟»

از همین دست حرفهای مزخرف را حاجی داوود و پاسدارهای دیگر هم به‌نوبت می‌زدند.

یک‌بار حاجی آمد و همراه با لگدهایی که به سوی هر کس نزدیکش بود می‌پراند، گفت: بلندشین الان می‌برمتان پیش بقیه منافقا... همه سرپا بایستید!

ولی دوباره همه‌همه‌یی شد و حاجی رفت. بعد از مدتی یکی آمد و گفت همه بنشینید. نمی‌دانستیم موضوع چیست، ولی همه خوب فهمیده بودند که وضعیت غیرعادی است. تا شب همه ما را زیرهشت نگهداشتند و این بازی بنشین و پاشو و این که الان می‌رویم، یک ساعت دیگر می‌رویم، بارها تکرار

شد.

نمی‌دانستیم در داخل چه اتفاقی افتاده و علت وحشیگری و عصبانیت فزاینده پاسدارها هم مشخص نبود. بالاخره شب شد و چند زن پاسدار آمدند و با جیغ و دادهایی که شیوه همیشگیشان بود، گفتند همه بروید بند ۸ تنبیهی، تا بعد وضعیتتان مشخص شود.

در بند ۸ بیشترشان همان بچه‌هایی بودند که سال ۶۱ در قزل دیده بودم. سراغمان آمدند و سلام و احوالپرسیها شروع شد. از نگاههای هم می‌خواندیم که همه‌شان به دیده شک به ما نگاه می‌کنند و ما هم به آنها شک داشتیم. یکی از دوستانی که از سال ۶۰ در بند ۲۴۶ اوین با هم خیلی دوست شده بودیم و در دور قبلی آمدنم به قزل با هم چفت بودیم و به او ارادت داشتم، زهرا فلاحتی بود که لدی‌الورود حق دوستی را به جا آورد.

وقتی داشتم حین دیده‌بوسی اولیه با بچه‌ها حرف می‌زدم، زهرا هم مثل بقیه جلو آمد و در گوشم گفت: «جوجه، مواظب حرف زدن باش. خیلیها عوض شده‌اند. امشب با کسی حرف نزن تا برایت بگویم اینجا چه خبرهایی شده است».

تذکرش هوشیارم کرد و خودم نیز کنجکاو بودم که بدانم موضوع چیست و چه کسانی آنجا هستند؟ سراغش رفتم و او در مدت کوتاهی سعی کرد اوضاع را بگوید. تعدادی از بچه‌ها را نشان داد و گفت این بچه‌ها را از قفس یا واحد

مسکونی آورده‌اند و باید مورد به مورد آنها را بشناسم و بعد رابطه برقرار کنم. هر اسمی که می‌آورد خودش متوجه می‌شد که من کلی سؤال دارم و با خنده می‌گفت: فعلا فقط بشنو!

زهر را برایم توضیح داد، آنهایی که از مسکونی آمده‌اند وضع روحیشان خراب است. از بچه‌هایی که سال گذشته در بند ۷ با هم بودیم خیلیها را به قفس بردند و بعضیهایشان که برگشته‌اند، وضع خوبی ندارند. بعضیها نتوانستند فشارها را تحمل کنند و دست بلند کردند. از میان آنهایی که خوبند: اعظم حاج‌حیدری، شکر محمدزاده و هنگامه حاجی‌حسن و تعدادی دیگر را نشانم داد. زهر می‌دانست که من با تعدادی از بچه‌ها خیلی دوست بوده‌ام و می‌ترسید به واسطه آنها زیر تیغ بروم. به او گفتم برایم سخت است باور کنم که چنان افرادی مثل مریم ذ...، نیکو...، مینو غ...، زهره... و سارا... بریده باشند!

زهر سرش را پایین انداخت و تلخی لحظه‌هایی که می‌گذرانند را در قطره اشکی که از گونه‌اش می‌غلطید احساس می‌کردم. به آرامی گفت من هم اگرچه مدت‌هاست می‌دانم ولی نتوانسته‌ام به آن عادت کنم و برایم سخت است، اما واقعیت همین است و باید باورش کنم. از زهر شنیدم که نسرین شریف را هم به بند ۷ آورده‌اند. از چهره‌های آشنای این بند، مادر عفت بود که پیش از این حکایتش را نوشتم.

یک دوست قدیمی دیگر از هم‌بندیهام در اوین زهره چاوشی بود. زهره قبل از دستگیری هوادار بنی صدر بود ولی بعد از دستگیری و آشنایی با خواهران ما در زندان، هوادار مجاهدین شده بود و همیشه با حاجی داوود سرشاخ می‌شد. یک‌بار آزادش کرده بودند و دوباره به خاطر هواداری از مجاهدین دستگیر شده بود. زهره با من رابطه دوستی نزدیکی داشت. چون چیز زیادی از مجاهدین نمی‌دانست سؤالهایش زیاد بود و هرچه می‌دانستم برایش تعریف می‌کردم و از هرچه خوانده بودم می‌گفتم. زهره مدت زیادی با هنگامه در قفس گذرانده بود.

یک به‌یک، بچه‌ها را نگاه می‌کردم و زهرا برایم توضیح می‌داد. می‌گفت: خبر نداری که چه بر سرمان آوردند؟ کاری کردند که بند ۸ «آجرچین» در مقابل شرایط این ماههای اخیر، هتل محسوب می‌شد.

بعد هم جریان مصاحبه‌ها و فشارهایی را که به آنها می‌آوردند برایم تعریف کرد. می‌گفت: حاجی داوود بی‌ناموس، چنان پرو رو شده بود که بچه‌ها را از توی توالت‌ها بیرون می‌کشید و آنها هم از ترس این که او یکباره با پاسدارهای مرد وحشی، به داخل توالت‌ها می‌ریزند، ناراحتیهای شدید روده و مثانه گرفته بودند. آیین‌نامه‌های وحشتناک بند را زهرا برایم توضیح داد.

همان روزهای اول، زهرا را صدا کردم تا با هم به‌هواخوری



برویم، با نگرانی نگاهم کرد. ابتدا نفهمیدم که چرا این جوری به من نگاه می‌کند؟ پرسیدم مگر حرف بدی زدم؟ گفت: «مگر نمی‌دانی قدم گذاشتن در سلول دیگران، حکم ارتداد دارد و باید منتظر عقوبت الهی باشی» و زد زیر خنده. شب که اخبار تلویزیون پخش می‌شد چند دقیقه نوحه‌های آهنگران - منادی مرگ و نیستی - را هم پخش می‌کردند. دیدم زهرا چشمهایش خیس شده. نگاهش کردم و گفت: صدای این عوضی که می‌آید، تمام تنم می‌لرزد چون دوباره برایم تداعی می‌شود که باید برویم و ۱۷-۱۸ ساعت چمباتمه بنشینیم.

تلاش کردم اندکی هم از وضعیت اوین برایش بگویم. ولی واقعیت این بود که ما از آن‌چه زهرا و بقیه از سرگذرانده بودند، در چنین عمق و ابعادی بی‌خبر بودیم. درحالی‌که بعد از حرفهایش سنگینی و سکوتی وجودم را گرفته بود، ناگهان با ضربه‌یی که به پشتم خورد به خودم آمدم! خود زهرا بود که خندید و گفت: «جوجه، فکرش را نکن. هرچه بود گذشت ولی مواظب باش و بی‌گدار به آب نزن» بعد هم خاطرات سال ۶۱ را یادآوری کرد که با هم بازی می‌کردیم یا سنگتراشی داشتیم و سراغ کاردستیها را می‌گرفت تا کمی فضا عوض شود و بعد هم از من قول گرفت که هر چند والیبال در قاموس حاجی گناه کبیره است، ولی باید قول بدهی که باهم والیبال بازی کنیم!

زهرا دختری سبزه رو، با لهجۀ غلیظ اصفهانی بود که در تهران زندگی می‌کرد. خانواده‌اش مذهبی سنتی بودند و به‌دلیل افکار ارتجاعی پدرش نتوانسته بود بیش از ششم ابتدایی درس بخواند. همان شش سال را هم زهرا با پشتکار و به‌دور از چشم پدرش درس خوانده بود. زهرا در زندان هم مقداری کتب درسی به‌دست آورده بود و به‌کمک بچه‌ها درس می‌خواند و ظرف یکسال درس ۳ سال را خواند و امتحان داد.

زهرا بعد از انقلاب جذب انجمن زنان جنوب تهران شده بود و چند سال در میان محرومترین زنان جنوب تهران کار کرده بود. او درد زن‌ها را خوب می‌فهمید. هر وقت از محرومیت‌هایی که در زندگی تحمل کرده بود حرف می‌زد، هر کدام از ما که می‌شنیدیم، سرخ می‌شدیم و سرهایمان را خجولانه به زیر می‌انداختیم. او با تمام وجودش به سازمان عشق می‌ورزید. در همان دوران قبل از ۳۰ خرداد هم روزانه از صحنۀ جنگی که در خانه با پدر و برادرش که هر دو حزب‌اللهی بودند به صحنۀ جنگ با رژیم می‌آمد. او برای شرکت در هر تظاهرات، جلسه، فروش نشریه و میز کتاب، در خانه قیمت گزافی می‌داد که کمترینش کتک‌خوردن بود.

زهرا در زندان هم با جدیت عجیبی از هر فرصتی برای گرفتن مطالب کتابهایی که بچه‌ها در مورد سازمان خوانده

بودند استفاده می‌کرد، به‌خاطر جدیت زهرا من مجبور شده بودم خیلی از مطالب و سرودهایی را که ناقص بلد بودم از دیگران بپرسم و کامل کنم. چون زهرا دائم سؤال می‌کرد و کار را به‌جایی رسانده بود که از او می‌ترسیدیم و می‌گفتیم هرچه بلد نباشیم، از ترس تو باید تکمیل کنیم. زهرا هم با خوشرویی همیشگیش می‌گفت: پس کلی به من بدهکار هستید که برایتان سبب خیر شده‌ام!

زهرا فلاحی را در روز ۱۸ شهریورماه سال ۶۰ در یکی از تورهای گستردهٔ خیابانی دستگیر کرده بودند. به‌خصوص که آن روز در همان منطقه تظاهراتی از طرف هواداران مجاهدین علیه خمینی ترتیب داده شده بود و پاسدارها به‌هرکس دستشان می‌رسید و در اطراف آن منطقه می‌دیدند دستگیر می‌کردند. زهرا با آن‌که یک زنبیل کوکتل مولوتوف و تعدادی مدرک مثل اطلاعیه و شبنامه همراهش داشته، آنها را ماهرانه از خودش دور کرده بود و هیچ مدرکی علیه او نداشتند. بعد از شکنجه‌ها و آزارهای فراوان، سرانجام به ۵ سال زندان محکومش کردند و از اوین به قزلحصار فرستادند. به‌خاطر شکنجه‌های سال ۶۰ پاهایش دردهای شدید داشت. شنیدم که تا سال ۶۵ در بند مجرد ۷ و بند تنبیهی ۸ بوده و مدت کوتاهی هم در بند عمومی ۳ گذرانده بود. در سال ۶۵ آزاد شده و به منطقهٔ مرزی آمده و به مجاهدین پیوسته بود. در فروردین ۶۶، هنگامی که به‌عنوان

بیک سازمان به داخل ایران اعزام شد، دوباره دستگیرش کردند. از کسانی که بعدها آزاد شدند، شنیدم که این بار به مدتهای طولانی او را قپانی کرده بودند به طوری که اثر دستبندهای قپانی روی مچهایش باقی مانده بود و آنها را در ملاقات به خانواده‌اش نشان داده بود. زهرا در همان مدت یک‌سالی که بعد از بازگشت از نزد مجاهدین در زندان بوده باز هم درس خواندن را شروع کرده بود و با خنده به بچه‌ها گفته بود، بالاخره درس را تمام می‌کنم.

اسم کامل او زهرا فلاحتی‌حاج زارع بود که سرانجام روز ۶ مرداد ۶۷ در شمار اولین دسته‌های زندانیان قتل‌عام شده در زندان اوین حلق آویزش کردند. او در اواخر سال ۶۵ از زندان آزاد شده بود و ۴ ماه بعد از طریق مرز پاکستان از کشور خارج شد و به مجاهدین پیوست. زهرا برای اعزام سایر زندانیان آزادشده و انتقال آنها به ارتش آزادیبخش تلاش بسیار کرده بود. در جریان یکی از این مأموریتها طی یک درگیری به همراه مجاهد شهید سهیلا مختارزاده دستگیر شد. در گزارشی از یک زندانی سیاسی دیگر درباره او خواندم که: «زهرا حکم اعدامش صادر شده بود ولی او را برای مدت کوتاهی، به اشتباه از انفرادی به بند عمومی آورده بودند. ولی در همان مدت کوتاه با چیزهایی که از زنان مجاهد در پایگاههای مجاهدین دیده بود، اوضاع را دگرگون کرد. لباس زنان مجاهد در ارتش آزادیبخش را برای همه

توصیف کرد بود و به پیشنهاد او زنان مجاهد در زندان پیراهنهای پاگون‌دار بلند می پوشیدند و در هر فرصتی از هر پارچه قرمز رنگی به عنوان روسری استفاده می کردند. از وقتی زندانبانها به این موضوع پی بردند از خانواده‌ها هیچ نوع لباس و بلوز سبز و خاکی و پارچه قرمز برای زنان زندانی تحویل نمی گرفتند».

بند ۸ لبالب از زندانی بود و سیما حسن‌پور خائن که کینه عجیبی به بچه‌ها داشت به‌طور خاص به هنگامه پيله کرده بود و دنبال پاپوش دوختن برای او بود. هنگامه هم در مقابلش می‌ایستاد و هر بار که بورش می‌کرد، بچه‌ها خوشحال می‌شدند. حسن‌پور خائن برای هنگامه خط‌ونشان می‌کشید و تهدیدش می‌کرد. یک‌بار به او گفت: فکر کردی از زندان آزاد می‌شوی؟ خودم می‌برمت سینه دیوار! هنگامه در جوابش گفت: «بچه‌ها بریم سینه دیوار هوا بخوریم» و خندان به‌سوی هواخوری دوید.

### **فلسفه توجهات «جانشین امام»**

از وقتی به قزلحصار آمده بودیم، اوضاع مبهم بود و حدود یک هفته بعد که اولین ملاقات با خانواده‌ها رخ داد، هنوز نگران بودیم و دستگیرمان نشده بود که چرا ما را به قزل آوردند؟ و تازه چرا از قفس و مسکونی خبری نیست؟

در عین حال وضعیت بچه‌هایی که در بند ۸ بودند هنوز نامشخص بود و نمی‌دانستیم چه خواهد شد؟ ولی مشخص بود که قفس را جمع کرده‌اند و همهٔ کسانی را که در واحد مسکونی نگهداری می‌کردند به بندها فرستاده‌اند. یک هفته بعد از انتقال به قزلحصار ملاقات داشتیم. وقتی اسمم را خواندند، سریع آماده شدم تا بتوانم از ملاقات بفهمم که جریان چیست؟ در سالن ملاقات بالای سر هر ملاقات‌کننده ۴ پاسدار گذاشته بودند و امکان تبادل هیچ خبری نیست.

مادرم که مرا دید با وحشت و نگرانی نگاهم کرد و سرش را تکان داد و گفت: «چی شده؟ چرا تو را به اینجا آوردند؟ دوباره به یاد بیژن افتادم، او را هم همین طوری آوردند و همین‌جا خبرش را به من دادند. می‌ترسم تو هم همین طوری بشوی و...»

بعد از مادرم، پدرم آمد و پشت هم سؤال می‌کرد چند نفرید؟ برای چی آوردندتان؟ چی به شما گفتند؟ این درجه از نگرانی و حساسیت در ملاقاتهای آنها با من سابقه نداشت. گفتم: نمی‌دانم برای چی ما را آورده‌اند؟ مگر خبری شنیده‌اید؟ به شما چه گفته‌اند؟ انتقال برای ما عادی است خوب همه را بعد از مدتی جابه‌جا می‌کنند.

مادرم مثل برق‌گرفته‌ها گفت: چطور بی‌خبری، شما را آورده‌اند که به مسکونی ببرند، همه در بیرون زندان می‌دانند و برای همین جمع شده‌اند. قفس هم هست اگر به آنجا